

۲۲۱۴۵/

۴۹
—————
۲۲۱۴۵



کتابخانه انجمن ترقی اردو جامع مسجدی

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

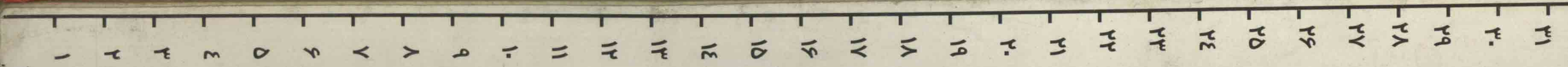
۲۲۱۴۵/

۶۹
۲۲۱۴۵



کتابخانه انجمن آردو جامع مسجدی

۶۹



بسم الله الرحمن الرحيم
بیتین کتب و مکاتیب فضل خلاصه
بیتین کتب و مکاتیب فضل خلاصه

درین ایام بهایون انجام کلام فصاحت التیام سرتاپا مملو از شکر

۱۶۵۰

دیوان

من تصنیف نظیف شاهزادی عالم محبت زده نامی زریبا لسانیلم

مطبع میهنی نوک کاتبین و کاتبین
مطبع میهنی نوک کاتبین و کاتبین

۱۶۵۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

باید در تمام روزها در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت هر کاری که بکنی این دعا را بخوانی که برایت سودمند است
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی



بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---|--|
| گفتگوی حرف حقیقت مطلع دیوان ما آتش خون محبت ظاهری و پنهان ما صد نه از آن نوح عرق بودی طوفان ما چون سلمان سینه سپید دیوان فرمان ما خون دل چون سینه سپید بر سر سرگان ما نیست چون دستان پندیران در میدان ما | عزیز بر رحمت شرم کل لبتان ما سوی ما ما بحق گوی شوق دار شد عطش گویان بگشتی فشا به گوشه گر قبول افت زاده ز من گوی کجوساز قطره اشک نیابد روی ما اگر در شکلیابی جوی ایدل به آه ناله ساز |
| گر ز غلات هوس بیرون نمم مخفی قدم ره نماید خضر سوس چشمه حیوان ما | ای بنوقا تم وجود اصل هر وجود ما چون خیر طریقت از آب رحمت کرده ما |
| دی ز نور روشن چرخ گوهر مقصد ما هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما | |

باید در تمام روزها در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت هر کاری که بکنی این دعا را بخوانی که برایت سودمند است
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی

کوی عشق است بناموس سلام ست ایخا
ظالمیانه درین نام در اوقات ادم
باده در کش که درین برنگه عادت غیر
بهر غم نوش کن لب بر شکر کبک چقا
و سیالان قرن طالب بیدار است

در پی مستی هر شام خمر سحر است
مغضیا بزم فخر حناک کلام ست ایخا

| | |
|--|--|
| بدرت خود زدم آتش من آتش خانه خود را بر آتش میزیم آتش دل دیوان خود را که زنجیر کتم در پا دل دیوان خود را بباز باغ جنان گویم اگر دیوانه خود را توان گل خراش گویم مستانه خود را بغیر ز دانه اشک ندیدم دانه خود را ز بستی تویی من کرده ام محبت خانه خود را | بدرت خود زدم آتش من آتش خانه خود را بر آتش میزیم آتش دل دیوان خود را که زنجیر کتم در پا دل دیوان خود را بباز باغ جنان گویم اگر دیوانه خود را توان گل خراش گویم مستانه خود را بغیر ز دانه اشک ندیدم دانه خود را ز بستی تویی من کرده ام محبت خانه خود را |
| دوستی مست بنداری بنو اب آلوده شد مخفی بیان گویم دیگر سن این افسانه خود را | دوستی مست بنداری بنو اب آلوده شد مخفی بیان گویم دیگر سن این افسانه خود را |
| رو جانایم عشق بر گدازشیه را ما برق عشقت بجز از شر تیشه ما | رو جانایم عشق بر گدازشیه را ما برق عشقت بجز از شر تیشه ما |

باید در تمام روزها در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت هر کاری که بکنی این دعا را بخوانی که برایت سودمند است
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی

باید در تمام روزها در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت هر کاری که بکنی این دعا را بخوانی که برایت سودمند است
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی

باید در تمام روزها در وقت نماز و در وقت دعا و در وقت هر کاری که بکنی این دعا را بخوانی که برایت سودمند است
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی
یا ای دل که در این عالم گم گشته ای به یاد خدای خود باش که او را بگریه کنی و در گریه خود او را دعا کنی

بگویم در جهان گشته تنهای را
کدام از با صبا محبتی بر زبان
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش

بنودی که ز ترک سر کلاه بچکلا پان
بیش شمع پروانه سمندر طینه مانده
سلسله دای وشت چو دشت کربلا گره
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بشد
تباشد گردیل ره محبت که بر دمحمل
بر آنگن بر قعی از رخ باین شهنشاهی
ز تارک که رفوی تاج شاهی و شاهان
که تاب رود شعله آتش بگایان
ز قاتل که عوض خواهد خون بیکنا پان
بخش بس بود در غمالت و سیا پان
بودی بر سر مخون شب گم کرده پان
اسلی کن بریدارت تامل داد و خواهان

شونو میدای محفی که در نهنگام تو میدی
شود لطف خداوندی پناه بی نیایانرا

تا بسته شد گلشن وصل تو راه ما
چندان بیاد گلشن و صلت گریتم
ما را بجایه و منصب کس احتیاج نیست
اگر گریه هستی که درین شت نشد لب
محرم نه شد بزم نگاهت گواه ما
کاد با ب دیده برون برقیه
اگر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
خرم ز آب دیده نگردد گواه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب نیست
محفی جو هست لطف آبی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خوشی را
باده چون برب نم ساقی چه سان محرم
ز جراتهای دل از بسکه لذت یافتیم
تا زه میدرم بوی گل در باغ خوشی را
بیر ز خونتاب جل دردم ای باغ خوشی را
پنبه ناخن نم بر زخم داغ خوشی را

بگویم در جهان گشته تنهای را
کدام از با صبا محبتی بر زبان
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش

بگویم در جهان گشته تنهای را
کدام از با صبا محبتی بر زبان
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش

سبا از بوی پیر من نگر و چشم ماروشن
چو بندد با سانش در بر دم رود نگردم
گرفتم من که مرغ دل گرفتار نفس کرد
اگر شد عافیت عفا که از گردون دوتن
بزیرب آب اگر دشمن چو پانی آستان کرد
به بلیل باد از زانی گل و گلشن که من محفی
بهار ز زندگانی دیده ام فصل خزان را

عشق کو که ز خوشین بی برن آرد مرا
آشنه خون خودم عجزت خون نیری گوی
گر چه بهوشم دور و عشق بهر آستان
نیتیم ایوب اما روزگارم هر نفس
بینه عشقی که چون فرما داد از افراط حق
نیست محفی که بمن جذب محبت را اثر
همسجو لطف بر سر ما از چون آرد مرا

باده در گلزار خوردن کو بوسن باشد مرا
می کشان مخدو گرد ز بر نمی که کشتم
غنچه دل بشکند مرغ دم را در چنین
نشه بوی گشتان تو لبس باشد مرا
بوی می پیوسته جاسوس سس باشد مرا
من گرفت آنم گلشن قفس باشد مرا

بگویم در جهان گشته تنهای را
کدام از با صبا محبتی بر زبان
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش

بگویم در جهان گشته تنهای را
کدام از با صبا محبتی بر زبان
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش

بگویم در جهان گشته تنهای را
کدام از با صبا محبتی بر زبان
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش
باز در دشت خنده ای چون غنچه
از زلفش زلفش زلفش زلفش

باید زنت در غم با آن خیره
 ای خیره زانچه خفتش در غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم

با آنکه ستر و زول من شعله با آه
 ما را کبوه و دشت بیابان قرانیت
 پرورده عظیم بغم خود گرفته ایم
 اوراق عمر ما همه کفایت بیاد داد

مخفی مخور باوه مانت نشاط
 کز خون دیده گشته لبالب ایام ما

عاقبت امانت چون نذر شده در آن ما
 در شب یلدا اگر سمع نباشد گو مباح
 جستجو کم کن دلا دولت و دین همتان
 گشته گیاه خرمی روید که در نهنگام گشت
 مشکله کردی ز ما اسلام در مشرببول
 گشتم ثابت مانند در محیط عاقبت

رخیم مخفی ز بس خوننا دیده در چین
 اقباس نیست در خار و گل بتان ما

او خدا کام دل بخش مسلمان را
 بعد ازین تاب تو انانی هجران است
 پیش ازین داغ من سینه بریانی را
 ساز ازاد از غم عاجز و حیرانی را
 تو که از چاه براری مهر کنعانی را

باید زنت در غم با آن خیره
 ای خیره زانچه خفتش در غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم

باید زنت در غم با آن خیره
 ای خیره زانچه خفتش در غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم

باید زنت در غم با آن خیره
 ای خیره زانچه خفتش در غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم

نغمه می گشت فردن ز بند غم
 کج نفس چمن بود مرغ چمن سرای را
 مخفی اگر نه کاوی بی دره عشق بان بیا
 از مهر صدق سجده کن آن بت لربای را

بمن بنمود گر ختم ره کوی سلامت را
 بریزم خون دل چندان بخشه از پیشانی
 از دفتر عشق همی نام نماند نکسته باقی
 نهال در دولت نیاید ملت باری آرد
 بر آرم گزردل آس ز روی در دور

بمخمش گر گنا هست را به بخشد شفقت ایزد
 ز کف آسان مده مخفی تو در امان شفقت را

غم میکند فردنی ای دوستان خدارا
 ما را چه موم بگدخت این آتش محنت
 مردیم گردش چرخ حسنی نادر بر
 مستی و تنگ دستی بد نام خلق سازد
 کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی
 حاصل نشد چون که گای ز تیر تدبیر
 بگذشت موسم گل شدن لهای یلیل
 شاه زلفه ماند این را از آشکارا
 ما چند باشد تامل در سینه سنگ خارا
 تا گس توان بدست صاحبان خدا
 با طرز شبه چه نسبت در روشن سینورا
 مشکل که باز بنیم دیدار آشنا را
 هر پیر را گذرم گردن نهسم تضارا
 تا که شرابستی یا ایب اسکارا

باید زنت در غم با آن خیره
 ای خیره زانچه خفتش در غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم

باید زنت در غم با آن خیره
 ای خیره زانچه خفتش در غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم
 در آنکه سگند از حال کلبه دارا
 با نیت چه کاست از غم

از توفیق تو ای دل آفرین
 بی غم و غم خیز تو ای دل آفرین
 از توفیق تو ای دل آفرین
 بی غم و غم خیز تو ای دل آفرین

چو بیری مرا از پیش من بیدارم
 که بس نازک لبی باشد گروه مکبرستان
 به پیش دشت به بیان لب لافش نشود
 آکن آذاری مخفی به زهر آلود میشان را
 نخواهم گشتم بریده آن خاک آستان
 پوشیده جذب عشق درین پلاس مست
 تا که بزعم دشمن در امتحان عقاب
 آرد در بطونان بلیاد خانه خویش
 مفرقش بیده از آن گوهر خاطر دل
 بر حال ناز لبیل رسمی کرمه کن گل
 دادت خدای مخفی در سخن مخفی

روایف بار
 ای منور از چه منت چرخ آفتاب
 آب سوویت طرحی بر لب ساغر نهاد
 پر تو حسنت نگر دو جلوه گر گر حرمین
 زیر پر پرین نهان ز عهد لیلیان حرمین
 وی معطر از مسزلفت و باغ آفتاب
 ز آتش دل خست می را در باغ آفتاب
 تا قیامت شکفتد یک گل بیلاغ آفتاب
 داغ دارد هر گل بر دل ز دروغ آفتاب

مخفی تا که پریشان دامن محسوسیت
 رفت این عمر گرامی در سوراخ آفتاب
 زان حال چشم جاوده را بگردم
 ز بسبب سحر شکر گشت عودا
 با آب ز نازک لبی تو ای دل آفرین
 ز بسبب سحر شکر گشت عودا
 با آب ز نازک لبی تو ای دل آفرین

توان مخفی

بجز آنکه در دل تو ای دل آفرین
 زان حال چشم جاوده را بگردم
 ز بسبب سحر شکر گشت عودا
 با آب ز نازک لبی تو ای دل آفرین

دل خوشی تو ای دل آفرین
 دل خوشی تو ای دل آفرین
 دل خوشی تو ای دل آفرین
 دل خوشی تو ای دل آفرین

ای دیده سرشکه که بیاد وطن شب
 پروانه پر سوخته بس بر سر هم نیت
 هنگامیکه دل دلدل در آغوش
 بکشاد چو یعقوب مر چشم تنها
 گرد و این از ناله بیدار نگردد
 خواهم که ز تم جاک گریبان بزمین شب
 ره نیست تراش درین آنگن شب
 بخشای قبح شیشه می لاف زمین شب
 با باد صبا بود نگر پیر من شب
 دامان تل غمزه دوست من شب

لبیل چسب بباش که ز ناله مخفی
 گل پاره کند حسب قبا در حرمین شب

گر چه حسنت بر آید روی آفتاب
 سیر دریا کرد عجم در تماشای هنوز
 می چو درینا بود که شمع در مجلس سباد
 تا که جان باشد به تن بوسه لوی
 گرز در لای محبت با نعت معذور دار
 رفت مخفی شعله آتش بسی بر لبان
 بر فلک ای سحر حرم های نهان آفتاب
 در فراغت زندگانی چون کهنه یار که شد
 از تو حاصل کردم از سودا تو نیست این
 خورم قهر من لبقت تا که باید بعد ازین
 از خجالت زرد گرد و رنگ رسوا آفتاب
 تر نشد از قطره آبی گاروی آفتاب
 روشنی نیست بر لبش روی آفتاب
 سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
 ذره همی نباشد آرزوی آفتاب
 شد زمان در بر قاشق و موی آفتاب
 با صد منت ندید بر پای تو سر آفتاب
 غم قوی محنت فزون دل ناله ای عالم آفتاب
 دل لبای سینه جاک جان حرم چشم پر آب
 گریه سجد ناله سجد سینه بر میان در کباب

روایف تا
 زان حال چشم جاوده را بگردم
 ز بسبب سحر شکر گشت عودا
 با آب ز نازک لبی تو ای دل آفرین

توان مخفی

بجز آنکه در دل تو ای دل آفرین
 زان حال چشم جاوده را بگردم
 ز بسبب سحر شکر گشت عودا
 با آب ز نازک لبی تو ای دل آفرین

۱۸
کرمناشه ذوق مستحق باطل است
بدرین حال که در دانه لعل است
درین این سبب که در وقت که درین
که درین این سبب که در وقت که درین
که درین این سبب که در وقت که درین
که درین این سبب که در وقت که درین

گرد خوری در دل باطنی ایام جسم
بسیب مجنون طنم رگوشه ویرانه است
ساقی و بزم شراب باوه خونتاب عجز
نشسته جام محبت را شرابان یکمیت

خواه در محراب بود خواهی بریا سخت
مخفی اهل جنون را وادی همچون یکمیت
یار باین بر تو خورشید کاشانه یکمیت
یاده لعل لببت را که با الفت نیست

یار باین آفت جان بهدم بخت
بزم آرا که در باوه و سپاه یکمیت
دوش بر دوش که او گوهر یکمیت
که درین انجمن آن مائل افسانه یکمیت
تا گرفتار که در دوش جانانه یکمیت
یار باین لبری از زنگس متا یکمیت
میهمانی که در هم صحبت پروانه یکمیت
کز سر لطف پیری که تو پیر وانه یکمیت

گفتش مخفی سودا زده دیوانه است
گفت مخفی چه سوس عاشق دیوانه یکمیت
مخفی که تا گویم قصه آن رکابه یکمیت
در جنون سواشدم محرم من بچاره یکمیت

بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین

کرمناشه ذوق مستحق باطل است
بدرین حال که در دانه لعل است
درین این سبب که در وقت که درین
که درین این سبب که در وقت که درین
که درین این سبب که در وقت که درین
که درین این سبب که در وقت که درین

بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین

مخفی زبک که در وقت که درین
مخفی زبک که در وقت که درین
مخفی زبک که در وقت که درین
مخفی زبک که در وقت که درین

مکن چو نیست یمن آئینه مراد
بهر روز و زده عمر گرامی مرده بیاد
گر خون دل ز دیده ترا دوش نشستی
ای دل اگر برشت محبت زبون نه

مخفی لببت در طاعت ما که عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار حسیت

یاده نوشیم و لعل جانانه است
نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
همه فناده محمود خرابات شدیم
باغبان منت منتاب کش دشب تار
پیش اصحاب خرد تا که از خیر کرد
از لاحت نمی بردل از کار زدم

مخفی از فیض جنون شیوه بسیار گرفت
با خود یار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر غیر موسوم
در جستجوی شاد روانی بملک غم
ای اشک تهری که در دیو زده عاریت
مفسس همیشه منتظر خون حاتم است

بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین
بدرین این سبب که در وقت که درین

مخفی زبک که در وقت که درین
مخفی زبک که در وقت که درین
مخفی زبک که در وقت که درین
مخفی زبک که در وقت که درین

Handwritten text in the top right margin, including phrases like 'بازار گل و گلستان' and 'بازار عشق'.

| | |
|---|---|
| زنی رواجی و جنس کساد بازاری فنان بلیل شوریده در جبین مخفی ز روی درد و ادم صبح از فنان است | باز طوفان سر سگم ره صحرا برداشت کو دوکان سنگ ملامت بگفتند که کیا سر گرانم ز خجاری عشق که اجل تتمت عشق که پیرهن یوسف بود سایه افکند بهایش ز منت آبر سر ره بقره تیر و تابه قیامت آخف هر که امروزه زاده فردا برداشت |
| طفل صاحب فم را قیله ستاوی است بهر نفعان عند لیبیان سر آنداوی گل نوع و وس هراد یار و ماوی است شانه کیسوی سنبل جنبش باوی است دوستان در دوستی از دوستان با است در منته عشق را انداز فریادی است علاق ایوان هوس اطح میا و بس است | مغ دل را در محبت قصه صیادی است شکفته گر غنچه گل در جبین گوشگند گر بودم دی نصرت از بر لبی شوهری طره حسن تبان حاجت شانه است از دیار دوستی در نامه و پیغام است نا اها کو بکن در بسینون از میدی است چون بنا طاق کسری رو بوی زانی نهما |

Vertical handwritten text on the right side of the page, including 'بازار عشق' and 'بازار گل'.

Handwritten text in the top left margin, including phrases like 'بازار عشق' and 'بازار گل'.

| | |
|---|---|
| بلیل نه عافیت بگلستان نشان خا نازم حکیم عشق که هر سوزن فخر اندیشه را بدر که ناز تو راه نیست | کنعان عشق خانه خمر است که ستم چین برین هزار یوسف مخفی نگاه است |
| بازار گل و گلستان بازار عشق تو را نور دریا غم کرده است دوش گو یار بگذر بر طرف ما غم کرده است کاتش عشق تبان شل چرا غم کرده است در عدم این با ده از غم دریا غم کرده است آتش غم هر نفس صد بار داغم کرده است | بازار گل و گلستان بازار عشق تو را نور دریا غم کرده است بوی سودا جنون می آید از یاد صبا نیم تاریکی ندارم در شب بلای غم آشنایی با غم جان مرا غمور نیست بر تم بیدار غم مخفی سر سوزی نماند |

Vertical handwritten text on the left side of the page, including 'بازار عشق' and 'بازار گل'.

Handwritten text in the bottom right margin, including 'بازار عشق' and 'بازار گل'.

Handwritten text at the top of page 28, including the number ۲۸ and various lines of script.

سگفتن دل میل بیلغ از آن باشد
کجاست آن ملی تا بسامری گوید
بختجوی وصال و دم بخانه چشم
مخویر باد صبا دیده بوسه پیرهن
که صبح و شام با مید گل صبا ایجات
س عیار بیاور که گمبیا ایجات
رله و اشک آید که نقش ایجات
که گرد قافله مصر تو تیا ایجات

شکو کعبه روان از سینه در عا حقی
بیا بیا که ا حایت که دعا ایجات

دیده در خوش باشد که منیم بار دیگر دوست
بیر نفس اندر شسته کارم کشاید صد گره
دیده لایقوبت اگر روشن شود بود عیب
غنی بود لب کف در سینه چون گل در چمن
با ده رله بریز کن ساقی و صحبت پر شکن
در سجود آیم بحراب هم ابرو دوست
بچه کز یک ه زیم چون نه گوی دوست
دیده دل ز کند روشن نیم کوی دوست
غرده وصلی که آرد فاصدا از سود دوست
تا بکام دل نشینم ساعته هپلوی دوست

جوی خون آرد بجای شیر حقی که کهن
نشو و در مستون گشته از بوی دوست

دوش آیم تا هم ناهما زار در دنیال دست
بار قعیان چون نشینی دوشل شک صبر
گر ننگتم راز دل بیم کن همگام وصل
تا بجولان بود با طایع سن هر کباب
بر لب سوز دل من ناله تنجالی دست
تا سحر در ز پر دست پابر پا مال دست
خواش میار وصل تو ز با نلال دست
بخت بود از پر دوران دولت تنجالی دست

Handwritten text at the bottom of page 28, including a large diagonal signature.

Vertical handwritten text on the right margin of page 28, including a large signature.

Handwritten text at the top of page 29, including the number ۲۹ and various lines of script.

گرمی نالد درون سینه لاین ناکست
کشتیم را دل لاین چمن ابریت بست
عاشق و معشوق با هم بهمت هر بند
ای دل محمدیده گرا و مرانا تیر نیست
ورده می شود جگر این آتشناک صیبت
انقدر آتش مزاجی خشن عیاشناک صیبت
نیست گل و لاله نرم لبیل گریبان پاکت
هر نماز شام بر چون در آن طراک صیبت

نیست گران ناز منی خفینا قصد شکار
لبسته چندین صمدل ما دامن فراق صیبت

بایتم و گریه که بطوفان مصاحبت
مغنون صفت ز دور وصل تو دور صیبت
بیل بنار ناله دراری که بیه نفا
خواهی سر بر لبه تو یا خواه لبه بر یا
زاد رسه لبها ز بیاید بر او عشق
نازم لببر و حصار دل که عمر است
مخفی و سوز آتش عشق تو سالهاست
بمن همین دویره گریان مصاحبت

ترک نازت بر سر عشاق بر فراق دست
انز برای حجوی کوب سن تو عقل
صد گره از رشته سخت فل خون کشاد
نقش گل از خون مردم بر چین خاک
بزدین شد تا صد بر لبه نایا خاک
خدمت را تا که مخفی ز عشق پاک دست

Handwritten text at the bottom of page 29, including a large diagonal signature.

Vertical handwritten text on the left margin of page 29, including a large signature.

۳۳
 دل که شد هم از جان سوختن گمان
 در محبت سادگی از ما و من برون گمان
 گریه هم نیست و شن نه دل زانکست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن
 حسن آرمی شیرین گشت بر عزم مرا
 ایستم از رده خاطر گر فکر دی یاد ما
 گشته شود باد صبا محرم چو از ناخبری

لازار داران را درون جان بیگانه است
 زانکه در زخم محبت با زین بیگانه است
 هرگز نمی خاص شرح این بیگانه است
 کاندین محرم ملباس کن بیگانه است
 ز آسای محرم مست فکوه کن بیگانه است
 آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
 با سیم کوی بو شفت پرین بیگانه است

با خیال دوست محفی از دل شهادت
 خلوت دارم که هیچ بیگانه است

کودی کرد مرا آه پریشان بر رخاست
 گر ایم دست طلبت دامنم کوه مکرو
 پای منی از کار رفت دوست کوهی
 تا عقال خنجرم برده چشم شکست
 تا نشد از ناتوانی ناله در دل گره
 دیده یعقوب کنعان فراق از کارنت
 شد کسی هر گشته دادی بیابانها عشق
 تا طلک کار سخن شد نکتی معرقت

از دوری که زنده بودی
 دل که شد هم از جان سوختن گمان
 در محبت سادگی از ما و من برون گمان
 گریه هم نیست و شن نه دل زانکست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن
 حسن آرمی شیرین گشت بر عزم مرا
 ایستم از رده خاطر گر فکر دی یاد ما
 گشته شود باد صبا محرم چو از ناخبری

۳۴
 شادان طوطی شادی و غم جانب بافت
 از دست بر و نیک جهان چو شای فقا دست
 عشق بدل حوصله صبر تو نایزم
 کین شایسته نه ایوب و امین جانا

بمنون جنونی ز تو این نام نشان سپست
 بهان دل دین زلفت خط و خال نبرد
 شد تجرید صد بار که سود تو زبان آ
 بدید ترا سرده عصمت چو ز عصیان

عشق غرض از دوست که اظهار گم هست
 مقصود رسیدن این کون مکان هست

در چمن باد گز گیس بیماری هست
 باغبان دست ستم باز نشانی گل
 نیت گز زلفت ترا سجا سلام هست
 شو آشفته ز آشفته طره زلف
 عیب جنون کن ای دوست کاز نشی
 آشنای نیست کسی در دین است بچه
 دیده که کرد ز دیدار تو محروم مرا

شادان طوطی شادی و غم جانب بافت
 از دست بر و نیک جهان چو شای فقا دست
 عشق بدل حوصله صبر تو نایزم
 کین شایسته نه ایوب و امین جانا

دولت
 دل که شد هم از جان سوختن گمان
 در محبت سادگی از ما و من برون گمان
 گریه هم نیست و شن نه دل زانکست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن
 حسن آرمی شیرین گشت بر عزم مرا
 ایستم از رده خاطر گر فکر دی یاد ما
 گشته شود باد صبا محرم چو از ناخبری

دولت
 دل که شد هم از جان سوختن گمان
 در محبت سادگی از ما و من برون گمان
 گریه هم نیست و شن نه دل زانکست
 کشته عشق تو ام از خاک و خونم کن
 حسن آرمی شیرین گشت بر عزم مرا
 ایستم از رده خاطر گر فکر دی یاد ما
 گشته شود باد صبا محرم چو از ناخبری

در خفا از روی در سحر از جام و ...
بسیار دادند از این ...
از خاک محض شد قضا بابر است

دوست در چشم خیال آن قبا گلگون گذشت
بچکله خون جگر از دیده مینار ایام
بسکه در راه طلب اشک نداشت
رخسخت خون بیگنا پان برین جان خالی
دره جهان یابم که هرگز نشترهای بری
از سیه مخفی شد روشن چراغ من بجای

در سلسله آرزو تا چند با سنی مقرر
کاروان هم مخفی از ره بیرون گذشت
باز چشم مری بریش از نشتر گذشت
حسن با هر جا محبت برقع از راه قلند
ترک سحر بواهنوس آنکه بودی در قهر
میش شمع بزم پهلای پیر و دانه در و شکر
در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین

مرغ فکرت را چه قدرت کند برین پزند
بچو بیزل این مخفی درین ره برگزید
دم بسینه ز شوق تو بی پلیدین نیست
چگونه سیر توان دید آفتابی را
نصیب مرغ گرفتار آرییدن نیست
که دیده راز شعاعش مجال دیدن نیست

بسیار دادند از این ...
از خاک محض شد قضا بابر است

تسبیح کرده نشین شد ز تو پرتو نه چشم
مخفی از تقدیر دو عالم بچشم روز جزا
بسیج گزینت در گهرت پیداری

دالم اسپر روز گردون ل من
در بزم غم پیاله پر خون ل من
دوست نشان وصالت نیافتم
وصلت مرست لیلی و مجنون ل من
خونم گزشت ز جیونم گزشت
از صد محیط قطره افزون ل من
هر کس شنید ناله زارم ز رهوش رفت
فریاد عشق با ده گلگون ل من

مخفی اولم بنغمه شوق آشنا شد
برگانه ترا گزشت و افزون ل من
اشتب که عنان می و مینا گزشت
سامان ترا جمله نظر بر طرف گزشت
دوست ننگه نادان زاری من اندا
عمریست که در سینه من ل گزشت
بر بهمن همگانه مشو صبح که شب
ماییم و نوای که عنانش بگفت گزشت
آن دور گرانمایه که سینه کانت
هی دیده نهان از تو درون گزشت

مخفی کن از دامن غم دست طلبی
در پیش خفای غم جانان گزشت
مازه سازد گلین امید اینام دوست
بشکفاند غمچه بول را نسیم نام دوست
گر عجباری خاطر از دوستان تنی
کز دعای شمنان بهتر بود شام دوست

بسیار دادند از این ...
از خاک محض شد قضا بابر است

مخفی دوام
بسیار دادند از این ...
از خاک محض شد قضا بابر است

توان چو
بسیار دادند از این ...
از خاک محض شد قضا بابر است

از صفا و صفاست آن را از صفاست
 از صفا و صفاست آن را از صفاست
 از صفا و صفاست آن را از صفاست
 از صفا و صفاست آن را از صفاست

| | |
|---|--|
| بندۀ تیغ گاسپه که بس مرگ آن جناب دیده ایام خیالم که مرگ | درین موج امیران جفا صفاست چاکها از ستم بجز حبیب برست |
| مخفیاً چند بدل حسرت دیدار وطن عقرب است که در فغایت وطن | |
| ترب حیوان نه اگر در ده چاه ذوق است نه نشین چون خیال نشود فرم چشم | طهره زلف چو ابرو آن چو درخت بر تو رخ رخت روشنی چشم من است |
| از سرم تا قدم گشته همه جوهر تیغ بد مرگ تو محمد خجالت عرابی نیست | بسکه بریکان خدنگ نهان بدست گشته عشق ترا جبار خونین کفن است |
| بجز این وصف رخ و زلف تبار نخواهد مخفیاً بر سر منم که با اعضای تن است | |
| میان دیده و دل در وقت این است میان عالم و جاهل برابر از موکله | که کار برود در وقتای راز در خلعت تفادنی بود تا که علمی عمل است |
| خیال خام ز سر کن برون بر و لیل هماره با ده و بزم طرب غنیمت آن | که سستی دل مجنون ز پادۀ ازل است که روز حادث و ایام عمری بدل است |
| ز راه و ناله ترا می کشد مخفی تسله دل بییل بصیوت یا غزل است | |
| در میدان محبت را نشان دیگر است کوکب کوکب شاسا سنگان دیگر است | |

این بر سر از بان دیگر است
 این بر سر از بان دیگر است
 این بر سر از بان دیگر است
 این بر سر از بان دیگر است

در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن

در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن

از صفا و صفاست آن را از صفاست
 از صفا و صفاست آن را از صفاست
 از صفا و صفاست آن را از صفاست
 از صفا و صفاست آن را از صفاست

| | |
|--|---|
| از شراب عشق می سوزد دیگر در میان خلق میجویند نیست | تعلل این می از مکان دیگر است طالب حق را مکان دیگر است |
| ره روز راه طلب را هر قدم بچو خورشید جهان هر ذره را | همی به با کاروان دیگر است با عمت راز نهان دیگر است |
| کس نمیداند که منزل در کجاست در نیاید غیر چشم حق شناس | هر کسی از کاروان دیگر است مرد میدان را نشان دیگر است |
| در نیاید بهر کس اسرار حق بر تو اقبال صاحب همتان | این مسلم را زبان دیگر است مخفیاً از آسمان دیگر است |
| این عشوه تبارانه با نازده نواز از روی هوس بجز ترنانه نواز | زین رشته سلسل شده ناز و نیا این سلسله هر چند کشائی تو بود است |
| چون عشق عنان گیر شود در پیش نومید شو با همه خصیان ز خداوند | محمود غلامی ز عظامان یار است اکامین خداوند جهان سنده نواز است |
| مخفی بفتیان گوش که در مجلس امید دل مرغ که قنار و مینا می بلرزد | |
| ستاره بر روی آتش طره گسیب است یوهی اما چه یوسف یا دشتاد ملک است | قدردن در خواب سستی ز کس جادوی است روشنی آتش دل ز آفتاب روی است |

این بر سر از بان دیگر است
 این بر سر از بان دیگر است
 این بر سر از بان دیگر است
 این بر سر از بان دیگر است

در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن

در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن
 در این سوختن از این سوختن

عشق که از زلفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست

| | |
|--|---|
| بوی که به یعقوب خبر داد از بویست پنهان ز صبا در طووس پر بهین است | زلفت که اسیر کج و تاب است در سینت و سله هر آنکه دارد مغرور مشو که چشم مست است بست شراب جام عشقیم بر روی تو طره پریشان دنیا که نشین من دست غافل نشوی که خانه عمر |
| مخفی بجز آن سازه در راه محبت هر جا که بود غار میخانه همین است | شرمنده ز روی آفتاب است از آتش عشق تو کباب است از جام عشق در دست خواب است بدستی مانده از شراب است چون مویه مار و چون جاب است بر مویه آب روی آب است تا چشم کشوده خراب است |
| گرم غضب گزنی چهره جو خراب است گر تومی خورده شب سبک کسی | خفی رسوای عشق گزنی چون خون شدی دل همه در غرق خون دیده پر آب است |
| رفت مخفی گرز دستم نیم نانی باک نیست چون هشتت جام روانی از کف شد در دست | تا دم زده ز حسد به عشق مخفی سخن تو لا جواب است |
| زنگ طلت پس گرفت آینه عدل جهان سبک شد آخر فلک از هر که باشا نفع است از گل این بوستان چشم فدای می برد رفت مخفی گرز دستم نیم نانی باک نیست چون هشتت جام روانی از کف شد در دست | زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است |

تو جوان چون
 عشق زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست

عشق که از زلفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست

عشق که از زلفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست

| | |
|--|--|
| زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است | زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است |
| زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است | زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است |
| زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است | زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است |
| زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است | زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت ناز تو با حسن چو شد دست باز آتش غم بسکه بدل شعله زد عاشقم اما دمی یار توام است |

عشق که از زلفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست

عشق که از زلفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست
 و زلفش که از کفش آب حیات جاریست

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| قطع با دست بیدوی که از رو پوس | که سر لعل پرستان گرسه کامل گرفت |
| وانشد چون غنچه اول در بهارستان هند | رفت مرغ غنچه مخفی گوشه کامل گرفت |
| نه هر سر تاج و تخت سروری یافت | نه هر اسکنندری بیغمیری یافت |
| نه در هر چشمه آب حیات است | نه هر آئینه اسکنندری یافت |
| نه در هر چشمه آب حیات است | نه هر خیزی درین راه بر هر یافت |

ردیف آثار المثلثه

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| چون نیست اهل کرم را کرم دعا باعث | عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث |
| بغیر خیر است کرم کن که مست از بهت | به پیش اهل کرم ناله گدا باعث |
| چه باک دوست مروت اگر ز ما گذشت | بکار سازی ما فضل کبر باعث |
| وجود با عدم آرا شده عدم و صا | با فریش ما بین چه چیز باعث |
| بیای سسی نیاید بدست چون دولت | حال عقل بود جستجوی ما باعث |
| ز روزگار شکایت نه طر ز انصاف است | چو در غبار دم گشته مدعا باعث |
| روان سکه عفتی که بر سر بازار | مس جو دم نیست کمی باعث |
| بر فر واقع از همگان خرت خواه | وصال ایستد یعقوب شجی باعث |
| ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی | جو بهر عفو گنا هست مصلفا باعث |

ردیف غنچه مخفی
 غنچه مخفی در بهارستان هند
 غنچه مخفی گوشه کامل گرفت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت

ردیف غنچه مخفی
 غنچه مخفی در بهارستان هند
 غنچه مخفی گوشه کامل گرفت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| فردای قیامت بکف نقد دو عالم | بایم و همین حسرت بسیار و گریه |
| از ناستند غم عشق تو اگر جان | رسوائی ما و سر ما از دگر گریه |
| ببیل بفتان است درین غم گل داغ | مخفی زده ۱۵۰ م بر سر ستار گریه |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| مشاطه صبا چو کشاید نقاب صبح | گر در جگر به پیش رخت آفتاب صبح |
| ما آبروی خویش بریزیم پیش غیر | مشک کشتای ما شده چشم پرک صبح |
| چون خضر گری رود نه آب زندگی | کبرس که یافت نشد جام شرب صبح |

ردیف الحار الموهله
 یار و کرمه ناز و داد و خود حسن
 مخفی و آه و در دل واقف صبح
 ترازه میسازد گل خرمه در نام صبح
 غنچه تا که خواب غفلت گوشه صبح
 پاوه لیریز کنی که بر بخوابان
 بهر صد غمندان صبح و دم است
 ز فرخ روی شب خیران صبح
 بزیم بارانیت گریه سحر گوستان
 کم نه از بیله مخفی بر آور ناله
 بر خرد دندان حرام ست خواب آرام صبح

ردیف غنچه مخفی
 غنچه مخفی در بهارستان هند
 غنچه مخفی گوشه کامل گرفت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت

ردیف غنچه مخفی
 غنچه مخفی در بهارستان هند
 غنچه مخفی گوشه کامل گرفت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت

ردیف غنچه مخفی

ردیف غنچه مخفی
 غنچه مخفی در بهارستان هند
 غنچه مخفی گوشه کامل گرفت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت
 غنچه مخفی در این راه بر هر یافت

۴۲
 در آن خانه دل از دل ببرد و بر آید
 بیداریدین و صفت قلب که باشد
 زین قوی که در آن کوه در آن
 دل غلبه بر سر که در آن کوه در آن
 دل غلبه بر سر که در آن کوه در آن

ز عکس رو تو شد هر که گستان سخن
 تو آن گلی که به لبستان عشق روزگار
 ز رنگ دروغ تو شد لاله گریبان سخن
 قسم ز پر تو حسنت که دیده خورشید
 نشاند خون دل ز دیده آفتد زخفی
 ندیده مثل لب لعل در بزم سخن
 بختجوی تو در ره که شد بیابان سخن

ردیف الدال المله
 باد عشق آمد و آرام و تر بار آورد
 دود آهیم علم افروخت با جوان
 نقش اندیشه رنگ دیده سودا بکشاد
 عشق سودای جویم طرف سوا آورد
 رشته کار مرا عشق جنون بال آورد
 سیل خونت با هر که سواد آورد

تجفایا شرح دل آشوب چون تره فصل
 تیر گیسای که از دیده تابان آورد

باز سوا می جویم بر دماغی خورد
 میرد و بلی اختیار از کین عنان نیتیا
 رو به سوا آورم از جنین روزگار
 تیره بینی بین که اندر خانه و هم ز خیال
 بس ضعفم کردم از من می نماند نشان
 نمان آستینکه بر زخم دماغی خورد
 هر که کجا بد محبت برد ماغمی خورد
 سنگ طفلان بچو همچون بر تمام خورد
 لیلی باد حوادث بر چراغی خورد
 خون دل چندان که بر فاریا خورد

تجفایا امیر من شفیق چنان خواهد که بدت
 جای آب اند دیده چون گلهای باغ می خورد

مقصودت نماند از آن که در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن

۴۳
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن

بسکه در راه محبت اشک حسرت میم
 غصه پیشانی منحت از فغان خون
 هر یوسف کرد و بنیاد دیده یعقوب با
 با حجت بر سوزن محبت دل می شود
 جذب عشق است آنکه خود محال سبک با
 کشتی عمرم بر موج طوفان می رود
 سوی وادی محبت خوش سلمان می رود
 در نه گلی از مهر بو تاکه کنعان می رود
 گفتگو هر جا که از زلف پریشان می رود
 بر سوزن محبت در بیابان می رود

سبکه نشسته تا توان بر صفت زخفی زلیب
 ناله من با ناله دست گریبان می رود
 من آن نازشای که ز لبی سوزند
 ز سرک دیده بهرم در لاله کون نام
 آوز بوستان حسنه که تیرم بنیاید
 بروای سر شکسته ز خیال ناله بگذرد
 تو در شیوه تغافل که ز زخمها تخینه

دل من اسیر زخفی سبکای بچسکه
 بجز از هوای وصلت گفته دگر ندارد

من آن شعله آبی که شمع اجمن کرد
 ز لب گرم شب سحران تنها زده
 ز لب گرم شب سحران تنها زده
 پریشان خاطر می زود آرزو

من
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن

در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن

در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن
 در آن کوه در آن کوه در آن

دوی ستای در از بسطه ملازم
 کدین کردون کس که در
 سنگ کای بود کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در

من آن شعله ایست که در جان کباب افتد
 نیا شد بوجوب من عشقت مضطربم
 ز هر زنجیره سوختی هلالی بهره نیاید
 گر به بند و به تازی زلف پرتیانی
 ز بند بکش بجزان بر امید پروانه
 دلبر آلوده جرمم ادین آلودگی ترسم
 بزوق بزمی نوشان شمشیر شعله افروز

شکیمانی که در راه طلب است در محض
 کسے گو تیر رو باشد درین دوی قباب افتد

باز از سودا عشق کار از تیر شد
 عشق را نام که بگر جانگ و تیر شد
 شد جرم دل مار شکب کارستان
 بسکه نقش آند در خاطر مضمون

کاروان عمر محضی باز رحمت ساریت
 سر بر آرزو خواب غفلت موسم شکر شد

تا آتش سودا توام در جگر افتاد
 شد رشک گلستان ارم دادی بجزان
 نادم بجزدگ ستم یار که مسهر گه
 جز نقش خیالت چه چیز از نظر افتاد
 بس خون دل دیده که از چشم تر افتاد
 از دست گه رفت درون جگر افتاد

کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در

کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در

بزیاد تو شبیل مهر شکم جگری بود
 هر طرف که اندیشه من خست شستم
 از آتش غم گرم نشدین دم سرم
 بکسیخت نکس سلسله آه و گرنه
 گشت آهسف بگزیدیم دگر شتیم
 گر دیده مراد دیده بقیوب کبار

مخفی برخت پرده امید در دیدند
 از یاس جو کارت همه در پرده در می بود

آن کی باشد که گرم ز نشترهای می شود
 بر خیزد از زمین آفنده دل کزنده دل
 یک قدم از خویش دنیا اگر زمین نمی
 ره خطر خاک است تزل در وقت صدم
 ز بنای مگر نبرد هر نفس شسته برین
 نشد راحت بختند فی مثل کربان

مخفی برمت نشد گرم و گدشت نه کام و
 را با تزاری چشم خود را باز فضل می شود
 در دم زدرد گوین آفرودن نوشته اند
 از قی مر بریده پر خون نوشته اند

کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در

کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در
 کدین کردون کس که در

کلیه شایسته خون و غایت
دست این غنی که در سینه
درد زدن بود در هر کجا
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش

| | |
|---|---|
| بچه خوشدی بخند لب غنچه امیدم که تیرا غار حسرت بدل ز کار دارد | بهرانی شادمانی بنشین شکفته مخفی که بهتر ز حسرت غم بدل تو کار دارد |
| لب لعل تو خون غریبانه میریزد ز حال خط لبه بیان مباحش ایراد بنقل آتش دل صبح زان ستاره ز روی ناز میرانم که قصد جانم دارد | اگر آتش تو آتش بر دل پر روانه میریزد که میان شعله ز بال پر روانه میریزد که بر من نادرک بیدار آستانه میریزد بر امان حسرت از اشک دل و روانه میریزد |
| درین دیر که من مخفی از حیون ستار این مین که اندر هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد | هر روز غمناک این رسد و دستم ترا چو شه روز تو میدی نیر سز حال من کسی ظلم بپاردی درین نیاید و بی کوری در گلتان میدم یک گل سیر کجاست از زمین لای رود یکاه چشمی بیت محبوی که با برونق باز عشق از محبت ناله وزاری نمی آید مگوش |

توان

بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش

| | |
|--|---|
| نرم ز بستی دل گریانی آید تصور روشنی دیده صرف نقل کریم شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه تمام عمر کبکنا نام از جدایی رفت ز دم و قافرا تا نام را بسی برهم | امیر در دم و تیر بلا نمی آید هنوز بر سرم آن بیوفانی آید بگویی من سخن آشنای نمی آید ز سوی بر سرم نسیم و صبا نمی آید بگوش من سخن بدعا نمی آید |
|--|---|

بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش

کلیه شایسته خون و غایت
دست این غنی که در سینه
درد زدن بود در هر کجا
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش

| | |
|--|---|
| دل که همدم نه الفت شادمانی کم بود بر امید وصل عمری یقینان در بحر زرت تا صفا از گریه بسیار منع مانع بسیه پیری روئی نباشد نشسته در بر من | شادی غمخیز گان در حلقه ماتم بود اگر بنای عمر بے بنیاد و نا محکم بود که سر شکسته یه باغ آرزو حکم بود می الراب حیات جام جام جم بود |
| مخفی از غمهای بهران تا شکلیابی مکن گر شکلیابی دل نباشد و تا خرم بود | |
| لقنه عشق بهر خانه درون می آید خانه دید از دست منور که نهان دام عشق تو ز من بر وقتین دستم بجوی کل روی تو بهنگام بهار | تبع سپید و کلفت از بی خون می آید دو میدم شممع خیال تو درون می آید اگر سر زلفت تباران بوی جنون می آید لاله باداغ دل از خاک برین می آید |
| محقق در رسم ایام ز غنیمت امانال هر چه آید بسبب از سخت زبون می آید | |
| شدم ز بستی دل گریانی آید تصور روشنی دیده صرف نقل کریم شدم ز کوی محبت ز خویش بیگانه تمام عمر کبکنا نام از جدایی رفت ز دم و قافرا تا نام را بسی برهم | امیر در دم و تیر بلا نمی آید هنوز بر سرم آن بیوفانی آید بگویی من سخن آشنای نمی آید ز سوی بر سرم نسیم و صبا نمی آید بگوش من سخن بدعا نمی آید |

بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش
بسیار از غم و غمش

درد از غم و غم از درد
 دل پر از درد است به خاک فلاطون دارد
 کس نیست که این نامه بخون دارد
 فیض صد کعبه سیرت به خون دارد
 الفت نیست این گردش گردون دارد
 دیده از گردیده ستانم چون دارد

هر کجا بوی خوش عشق تو بخون ارد
 لاف دانش نرفی بان که غم نادانی
 گشت تکرار بسی ناله عشق کوه کوه
 ناله گریه و غم راه سرام باکی نیست
 روز و شب فلک در پیش تو نیست
 سر و دم زدن از عشق کسی را که ملامت

دیده از غم و غم از درد
 که شب و روز نظر بر دل سرخون دارد

باز بوی سیل اشکم دم ز طوفان میزند
 این سر شوریده سودا جنونی میبرد
 هر کجا خواهم شینم از بی برهان
 جمع جمعیت چه سوز دل که راه نیست
 بسکه درد آلوده ام نهان زیر پرده

آتش از دوران فلارا سینه محضی که ناز
 آه آتشاک را آتش بدایان میزند

جانب بل نظر گر نظر بکشانند
 طالبان بر بدن چرخ زنده تیرغانند

درد از غم و غم از درد
 دل پر از درد است به خاک فلاطون دارد
 کس نیست که این نامه بخون دارد
 فیض صد کعبه سیرت به خون دارد
 الفت نیست این گردش گردون دارد
 دیده از گردیده ستانم چون دارد

دراز گردن محمل بر آوری لب
 نهاده پای خیال تو تا بنامه دل
 شراب عشق کشد بر ملا زمان محضی
 که در بلاد محبت غم نمی بخند

شر شکرک دیده ام شب پان می آید
 بچون آغشته دل چندین بر خاک نهان
 ازان برل مر جرم شکسته شکسته آید
 مشو مغرور جاه آید که سر و گوش آید
 بیای شمع شد عمری نمی نیم بر دای
 برین شوق خون ارد ز راه بخون می خرم

اگر قهر آنچنان الفت بهم حتم غم محضی
 که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مردمانه این گردون کم می رود
 این دل زاری طایمانه تنهای کند
 رسم و آیین ست کند دوران آدم می رود
 شادمانی دست است خوش نام می رود
 همچو بخون صد هزاران را قلام می رود
 کرچه عیبی هر چه بر سرم می رود

دراز گردن محمل بر آوری لب
 نهاده پای خیال تو تا بنامه دل
 شراب عشق کشد بر ملا زمان محضی
 که در بلاد محبت غم نمی بخند

درد از غم و غم از درد
 دل پر از درد است به خاک فلاطون دارد
 کس نیست که این نامه بخون دارد
 فیض صد کعبه سیرت به خون دارد
 الفت نیست این گردش گردون دارد
 دیده از گردیده ستانم چون دارد

درد از غم و غم از درد
 دل پر از درد است به خاک فلاطون دارد
 کس نیست که این نامه بخون دارد
 فیض صد کعبه سیرت به خون دارد
 الفت نیست این گردش گردون دارد
 دیده از گردیده ستانم چون دارد

درد از غم و غم از درد

درد از غم و غم از درد
 دل پر از درد است به خاک فلاطون دارد
 کس نیست که این نامه بخون دارد
 فیض صد کعبه سیرت به خون دارد
 الفت نیست این گردش گردون دارد
 دیده از گردیده ستانم چون دارد

در دلم تا که خیال فام نیا بگذرد
 بگردد هر که خیال عاقبت در خاطر
 بر محبت میفراید در سر باز عشق
 شب شود هر روز بر امید فردا روزین

تای که عرق گری در دست بگذرد
 ستم از حد گذشت آه سحر فراقین دارد
 ستم گاران نیز از کم کرا غارت کند
 دل فشره تا که درون سینه ام بشنود
 اگر پروانه را سوزد پرو بالی عجب نبود
 بگردد اول و اول عو فلک از من عاگردی

ترا صرف غم دنیا تاملی غم شد محض
 بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد
 در راهی محرم و بیگانه به بندند
 اول و هین شیشه و پیمانه به بندند

فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان

در دلم تا که خیال فام نیا بگذرد
 بگردد هر که خیال عاقبت در خاطر
 بر محبت میفراید در سر باز عشق
 شب شود هر روز بر امید فردا روزین
 تاز بازم از تو زبانی جان فغان
 تاز بازم از تو زبانی جان فغان
 تاز بازم از تو زبانی جان فغان
 تاز بازم از تو زبانی جان فغان

فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان

دلم که حسرتش با ده محبت
 بآب ز فرم و کو ترا که شویندش
 ز کفتگوی رقیبیا مرز جاسختی
 ای سبک باد صبارا ره بیباغ باشد
 خون دل چند آنکه بلبس بخت بر طرف
 بسکه دارد تیرگی بخت سیاه باشد
 زهستی چنان باشد که از مینای بخت
 محققا از بهر الفت در بساط روزگار
 بسینه آتش شوق تو با وطن دارد
 ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان
 ز دست جور حوادث دلم چون دلم
 بر رخاک به نعشم چه حاجت گفت
 و باغ جان سخن تازه میکند محض
 گرفتاری که داغ دل بر سر برین
 ز خان بگذشتی چه در گلشن چه در سخن
 کهنی است این دنیا بگاری که از سر

فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان

در دلم تا که خیال فام نیا بگذرد
 بگردد هر که خیال عاقبت در خاطر
 بر محبت میفراید در سر باز عشق
 شب شود هر روز بر امید فردا روزین
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان
 فغان از تو زبانی جان فغان

باز شب باله زارم بر بختان میز
 دست با صبری من سوگواریان میز
 تخته اشک اگر در داری با بر خشم
 تا صد یک که بر بیان سوزان میز
 دست قدرت کوه است با تو خندان
 ناخدا که در کفر با بند و حیل میز
 کس می خست زبون در هیچ طوفان
 از خود افتادگان کن خفی کواد

بکین من کمر بسته گریه بخت برگشته
 کسی پروانه میوه و گوی سحر از صد میها
 بجایم که میشود حاصل با سانی که شد
 که چشم است سر تا پای این چرخ خجاست
 شدم یعقوب جهان نیامد بگو پیر این
 جفا جو یا تمگارا حذر آناه مطلق با

بکار کس نی آید مهنه مخفی درین عالم
 خیر علیسی هنر مندست که در لیس زرد دارد
 دیده را بادل گردوش اتفاق افتاده بود
 بر سر هر خار خزان بختی از دل بسته بود
 بسکه از در و جانی بقی بر روی شتم
 دستش دشتوری را من در قی ستم

چشم خون آلوده مخفی را دل شهنشاه
 اشب از بیطاعتی با طمطراق افتاده بود
 تا ز خاک بته خاک نشان خواهد بود
 بر امید گل وصل تو بهر شام و دگر
 تقدار ابد و جنس محبت بر گریه

چشم خون آلوده مخفی را دل شهنشاه
 اشب از بیطاعتی با طمطراق افتاده بود
 تا ز خاک بته خاک نشان خواهد بود
 بر امید گل وصل تو بهر شام و دگر
 تقدار ابد و جنس محبت بر گریه

| | |
|---|---|
| که سنبل زلفت بخیر فرود شدند بیگانه محفلند که دست که می نایم بر دراز نقاب رخ فانگن بجان شود تا بکس سیمه و زنا بدست آرد کوه نظر آنست وطن اهل هم را تا چند صفت سالک بر رویه خویشم | صد جان بتانند سیکه باز فرود شدند در کوچه و بازار بدینار فرود شدند کین نظر دیده بدینار فرود شدند کین چنگان سیمه زنا فرود شدند جائیکه غم در درخند فرود شدند کوه خلد برین جمله باغیار فرود شدند |
| مخفی بچسب خلد برین را ستانند آنا که دل در دیده خونبار فرود شدند | فرام تا یکی از دیده خونبار بگریزد مردت سکنت تا من غم جهان که بودم پر بلیل باد آذنی گل گلشن بهنایی کج میخانه جای ز خون دیده نرسخت بسینه آتش دارم ز سوز داغ بخت تماشاکه توان کنین گلستان بخت را غمخورد تا یک مخفی سرت بر از این |

باز شب باله زارم بر بختان میز
 دست با صبری من سوگواریان میز
 تخته اشک اگر در داری با بر خشم
 تا صد یک که بر بیان سوزان میز
 دست قدرت کوه است با تو خندان
 ناخدا که در کفر با بند و حیل میز
 کس می خست زبون در هیچ طوفان
 از خود افتادگان کن خفی کواد

خانه غارت تمام را زوق و اسباب
 از آن زده را زوق و اسباب
 کس از غارت تمام را زوق و اسباب
 کس از غارت تمام را زوق و اسباب
 کس از غارت تمام را زوق و اسباب
 کس از غارت تمام را زوق و اسباب

باز شب باله زارم بر بختان میز
 دست با صبری من سوگواریان میز
 تخته اشک اگر در داری با بر خشم
 تا صد یک که بر بیان سوزان میز
 دست قدرت کوه است با تو خندان
 ناخدا که در کفر با بند و حیل میز
 کس می خست زبون در هیچ طوفان
 از خود افتادگان کن خفی کواد

باز شب باله زارم بر بختان میز
 دست با صبری من سوگواریان میز
 تخته اشک اگر در داری با بر خشم
 تا صد یک که بر بیان سوزان میز
 دست قدرت کوه است با تو خندان
 ناخدا که در کفر با بند و حیل میز
 کس می خست زبون در هیچ طوفان
 از خود افتادگان کن خفی کواد

۵۶
 در کف از روی بلبل که مستان
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل

شادی و غم را در می رود بر با هم نهند
 شاد باشد هر که دل در حلقه با هم نهند
 در گلستان منتا هر سحر بر سر گل
 ناله بی تاثیر گردد چون کون بزند
 کودی تا در هجوم درد ملت بر هم نهند

دگر امید را حقی چو گیرد در کسار
 هر که بلند صبر را بر پای دل محکم نهد

باز صبح اندر بگرد تو پریشانی چند
 تا یکی شیخ صفت گرمی بازار کنی
 عود دیر تو اند عاجز و میرانی چند
 آدرم تخمه بگلزار تو در ماهی چند
 باز دیگر ز سر جرم پریشانی چند

رفت از دیده حقی همه اطفال بر شک
 راه کوی تو رفت بر شانه چند

خوشا آمدل که پانید سر لب پریشان
 کش ایدل ز دمان محبت است
 سر خود گوی میدان محبت کرده ام رود
 ز بس خون جگر در جگر تو از دید میریزد
 اگر دیدی بوجب امشب جمال بود حقی را
 چو غنچه دشت پر خون چو گل کجاست
 که دست هر که کوه شد ازین ان پنهان
 که حسن سوار است ز زلف چو گون
 بهماه کشتی چشم که در هر طرف طوفان
 که هر کس میدرد زت عجب کرده حیران

خداوند بر کار عشقت
 که در کف از روی بلبل
 زینجیل فزونی در دریا
 با کجای جان آن گل و غلغل

۵۷
 در کف از روی بلبل که مستان
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل

خریدیم درد عالم را به نقد زندگی آخر
 شدم مجنون سرگردان ز غبت از کون آخر
 منتعاق دل برین سودا نهادم تا چه پیش آید
 درین وادی کجای نامردم تا چه پیش آید

شکر نمانده کام من بجام عافیت حقی
 بجام غم لبه بر لب نهادم تا چه پیش آید

هر که روی طلب خاک درت برگردد
 تا بخشیرد یواز با ده شوقست بیرون
 خاک گرد و برفش که چه پیل زرگر
 هر که یک جرمه بیاد تو ز ساغر گیرد
 که یک شعاع آن کون و مکان در گیرد
 خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم
 کاشکی در سخن نامه و دفتر گیرد

عقبا نیست در کتات توانا می غم
 دایه که سپنج ستم را بمن از فر گیرد

ز استغنا خاک و چون تبار برانی افتد
 چنان عشق از شیم می آید از آن سر
 نمی درخ هموار سایه چون هر جامی افتد
 که در عالم در کتون بهر دریای افتد
 در دن سینه ما چون که دیگر جانی افتد
 ز بهر آن شد قد حقی شمال طلقه قوی
 ولی از قوت شوکت هنوز از پانمی افتد

ترا هر که گره از طره طرار بکشاید
 نمیدانم چه سحر سامری دارد سر زلفت
 دل باد صبار عقد با بسیار بکشاید
 که گریه بید بر زمین رسته ز تار بکشاید

جان
 در کف از روی بلبل که مستان
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل

و جان
 در کف از روی بلبل که مستان
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل

و جان
 در کف از روی بلبل که مستان
 زینجیل فزونی در دریا کجاست
 با کجای جان آن گل و غلغل

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| جان گشت اسیر سخن عشق | در بند محنت هوشان شد |
| بشگفت ترا چون غنچه لب | مرغ دل روح در فغان شد |
| بے روی تو نوبت را ایام | در دین آرز و خزان شد |
| از لب که ز جگر ناله کردم | هر موسه مرا سر زبان شد |
| گفته که ز غم بمیرم محقق | |
| المنت لئلا یخبت ان شد | |
| گرددت جو بروی ما نشیند | آتش بدل صبا نشیند |
| سینه که ز شست چرخ آید | در دیده محبت ما نشیند |
| خار که بدشت دهر روید | در یاس امیر ما نشیند |
| هر دل که بدرد آستاند | حیف است ز غم جدا نشیند |
| محقق چه دولت اسیر غم شد | |
| هر روز در گریختن نشیند | |
| سینه که ز غمت را جان باشد | بسالم همچو من تنها باشد |
| چرخ زنگانی از تو روشن | چنین شمع محفل ما باشد |
| بیاد در چشم من چون تو روشن | که بے تو مرد ما که جان باشد |
| بدر عشق که شوخ جهان بود | کس را عقل و پا بر جان باشد |
| ز بس نالم ز درد جگر محقق | چون مرغ بگوشه جان باشد |

بسیار از درد جگر محقق
 در دیده محبت ما نشیند
 در یاس امیر ما نشیند
 حیف است ز غم جدا نشیند
 محقق چه دولت اسیر غم شد
 هر روز در گریختن نشیند
 سینه که ز غمت را جان باشد
 چرخ زنگانی از تو روشن
 بیاد در چشم من چون تو روشن
 بدر عشق که شوخ جهان بود
 ز بس نالم ز درد جگر محقق

دوان چو چرخ

بسیار از درد جگر محقق
 در دیده محبت ما نشیند
 در یاس امیر ما نشیند
 حیف است ز غم جدا نشیند
 محقق چه دولت اسیر غم شد
 هر روز در گریختن نشیند
 سینه که ز غمت را جان باشد
 چرخ زنگانی از تو روشن
 بیاد در چشم من چون تو روشن
 بدر عشق که شوخ جهان بود
 ز بس نالم ز درد جگر محقق

| | |
|------------------------------------|---|
| ز گلستان محبت نشان محقق | که غیر دروغ دل و سینه افکار آید |
| بیا که بے گل رویت بدینا کند | ز لب که خون جگر خوردم از بیاد کند |
| صبا زلف تو بوی صبح باغ آید | نشست بر گل روی تو چون غنچه |
| بیا بیا که ز بسید اد جگر محقق را | بسینه طاقت صبر دیدیده خواب کند |
| بار داغی که گلشن حلقه ماتم باشد | خل امید ز خون قره خرم باشد |
| لب چنان مینخل خنده کشام که دم | مردنق کار من از اشک مادم باشد |
| سردم از پی در مان دهمیزان هم | گردنم از سر عیسی مریم باشد |
| رخ بیخوده جو بلبل کش ای دل بر | بهر آن گل که در آن بود قائم باشد |
| نه کشد منت پر مردگی از غم محقق | |
| بهر که احشتم بر از اشک چو ششم باشد | |
| ز قانونی طرب مشب مرا صحو بگویند | که از تاخیر آن مرغ دم بس خروش آمد |
| شد ساقی با ساقی میسر باده گلگون | ز بس خون جگر خوردم که این آتش بخورم آمد |
| از آن افتاد در گمش ز مستی خیر ز کس | که با و صبحدم مشب کوی می فروش آمد |

بسیار از درد جگر محقق
 در دیده محبت ما نشیند
 در یاس امیر ما نشیند
 حیف است ز غم جدا نشیند
 محقق چه دولت اسیر غم شد
 هر روز در گریختن نشیند
 سینه که ز غمت را جان باشد
 چرخ زنگانی از تو روشن
 بیاد در چشم من چون تو روشن
 بدر عشق که شوخ جهان بود
 ز بس نالم ز درد جگر محقق

بسیار از درد جگر محقق
 در دیده محبت ما نشیند
 در یاس امیر ما نشیند
 حیف است ز غم جدا نشیند
 محقق چه دولت اسیر غم شد
 هر روز در گریختن نشیند
 سینه که ز غمت را جان باشد
 چرخ زنگانی از تو روشن
 بیاد در چشم من چون تو روشن
 بدر عشق که شوخ جهان بود
 ز بس نالم ز درد جگر محقق

کدامی که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

| | |
|---|--|
| رو تا به بخدا از در عشم گریه گر کند کلک قضا قسمت بدوی از تو | جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد حقه خونتاب جگر باز بدوش رسد |
| بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر زرق مقسوم رسد گر چه پس پیش رسد | |
| گر بگشایم بوی آن زلف پریشان هر که بنیدم روی و سنبیل زلف ترا | اگر شود تر منده و بیلستان بگذرد واله شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد |
| بسکه در جگر تو گریه زار چون ابرویا بیم رسوائی عشق این عراز وون تویی | جای آنکه خون دل از جیب دمان بگذرد هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد |
| مخفیا آه و فغامت صیبت چندین است بند صیبت باشند ناله کز چاک گریبان بگذرد | |
| مرا از گلشن وصل تو هر که بادی آید حسرت چون نذر بر لب شوز حال من آید | دلم بلیل صفت در نهاله فریادی آید که قصد صید دارد هر جا صیادی آید |
| بشست غمزه جانان اگر تیر بر من آید نه خاک عاشقان تانه ننداری که خاشاک آید | بستقبال جانان اجل چون بادی آید که از سنگ مزارم ناله و فریادی آید |
| بدایان شکیمایی کسم پاسبان که مخفی بر سرم سلطان عدلی آید | |
| مرا که تو نظر بر که بر گلزار می افتد بدل آتش بسر سودا بیدره جاری افتد | |

دوست نشد زین از او تا بیاید
سکسایا که در بیوادی قضای روزگار
عاقبت کار ما را در کوه کوه و دریا
حالتش از او در کوه کوه و دریا
دوست نشد زین از او تا بیاید
سکسایا که در بیوادی قضای روزگار
عاقبت کار ما را در کوه کوه و دریا
حالتش از او در کوه کوه و دریا

دیوان محیی

بیا که از غم ایام غمناک
ز نوک مهر تو جام غمناک
بیا که از غم ایام غمناک
ز نوک مهر تو جام غمناک

کدامی که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

| | |
|---|---|
| ناسخ ره خود گیر که مستان محبت دست من دمان کلانان محبت | بیکانه عقل اندر بفرزانه نسازند گر خاک مرا ساغر و چایه نسازند |
| مشتوق گر از خوبی اندازم کم نمیگردد ساقی اگر بادی غم بر دست مستان | از عشق تو آتش جگر زد دل محفی عشاق تو باشعله جوهر روانه نسازند |
| بسیکند درین تننا خمشبانه کم نمیگردد راه حرم بودی همانده کم نمیگردد | صحاح عشق هرگز شیر زده کم نمیگردد یکدل درین تننا خمشبانه کم نمیگردد |
| زخمی از سینه بیرون غم ندلم نشسته نادان اگر نبودی در ملک بند محفی | گر در هوای وضعت روانه کم نمیگردد تا دان اگر نبودی در ملک بند محفی |
| مسدود وصل گر باشد غم دلش کماند کسی گوشه گرفتار سرف ریشانی | اگر چون آتشگر در دوشه در ویش کماند در آرزو جنون فکر کار خویش کماند |
| جنون هر جا سخن اندر رسد از لغوی تو خواهی سوخته الماس زیر خواهی | بجای گفتگو عقل دور اندیش کماند جراحت چون شود مهور هم دریش کماند |
| چه کنی تو قصد مکی که تباختن نیز زد چشمی تو گرم مادی که شامش نیز زد | کسی که بدست غم هر دم ز خون دل کشید چاک چه مخفی هم نفس با عقل نور اندیش کماند |

کدامی که در این کتاب است
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب
در این کتاب است که در این کتاب

دیوان محیی

بیا که از غم ایام غمناک
ز نوک مهر تو جام غمناک
بیا که از غم ایام غمناک
ز نوک مهر تو جام غمناک

از ملاحت تهره آفاق شد مجنون عشق
حیرتم دارم که حرف عشق مجنون گفت
شب با مید خیالت خانه خلوت دادم
شعب بزم آرای من بال پر پروانه بود

جای حسرت نیست که ریزد دل لقمه سخن
کج قارون سالها مخفی درین دیوانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
آئینه آماز عمیب پاک است
پیر مرده گلشن ز خاک روید
شیشه نوری بود گوافتاب است
با نور و وحشیم آفتابم
قاصد که بنامه می کند فخر
با بلبیل باغ آرزویم
رنگ از اثر حیا نگیرد
تا آب کینیم زهره شیره
چون غنچه گل شکفته شد
خوبان ز نظاره برینند
در کشور سن اعتبار رس

کس با حسن چو یار ما ندارد
آئینه آماز عمیب پاک است
پیر مرده گلشن ز خاک روید
شیشه نوری بود گوافتاب است
با نور و وحشیم آفتابم
قاصد که بنامه می کند فخر
با بلبیل باغ آرزویم
رنگ از اثر حیا نگیرد
تا آب کینیم زهره شیره
چون غنچه گل شکفته شد
خوبان ز نظاره برینند
در کشور سن اعتبار رس

عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر

دوش کی بر رخ زردم ز چشم تر شدند
تراول شبت دیده دل بر خیال یزدوست
مردم از لب تشنگی و ترنگه دم کام و لب
تا بخوانم خطبه عشق ترا پنهان خلق
هر که چون مجنون بود در محبت پانها
بر دل ما در درون سینه از ترکان تا
تا که دو واقف باز محبت بیکس
از دور و بر و درم از بسکه حاجت خواهم
از درون کعبه مقصود نشنیده خواب
بسکه می نالد دم در سینه از اهل ستم
از فرسوخ پر تو روی پر نیرادان چنین

کعب کن مخفی از من عادی که ارباب هم
خیمه دار است کجی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بیاد خانه عمرت خراب گیر
قرصت شمر غنیمت دور با بقیض عمر
ایر یاد ز فغان دوشه جام شراب گیر
کله چین بر غم بلبیل و بلبیل نجواب گیر

عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر

عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر

از گل گلزار عشقم دستم بر سر زدند
تا طلوع صبح از خون جگر ساغوزند
جام استغای من بر زنده بر کوثر زدند
در درون کعبه دل بهر این مین زدند
بر سر خار مغیلاں بهر آن نشتر زدند
تا زینان ناو کی بسا و کی یگر زدند
شیر و ان زنجیر در پائی دل بهر زدند
قرصه کارم بکس مومن و کافر زدند
در دمنان محبت حلقه با بر در زدند
داد من دادند بر اعدای من خنجر زدند
آتش بی طاقتی در سینه آور زدند

کعب کن مخفی از من عادی که ارباب هم
خیمه دار است کجی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بیاد خانه عمرت خراب گیر
قرصت شمر غنیمت دور با بقیض عمر
ایر یاد ز فغان دوشه جام شراب گیر
کله چین بر غم بلبیل و بلبیل نجواب گیر

عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر

دیوان مجنون

عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر
عشق را که لیلیا القدر

نویاری که خجاری بدلت راه نیاید
صبح طربت شام غم و هر دو مساوی است
بر سر هر ورق دفتر مقصود قلم کش
چون باد مرود در هر آن کس که کس
چون دست آغوش خزان است چون بر
در برزیم طرب بوا ایمن را نه زبان
مخفی با کم خو کن و در امان الم گیر

درست کشش متشادی و جام از کف هم گیر
بر خاسته چون آتش و شسته چون کیم
اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
گر مردی شیوه ارباب هم گیر
در گوشه دیده خود باغ ارم گیر

دست سال بر در ما که دامن جانانه گیر
پیر ز آید به کن جامی چون پانته گیر
از برای امتحان گیر در راه خانه گیر
نال و سوز جگر را بلیل و پیر وانه گیر
خوش و ایگانه وان خزان را در دل گیر
عالی را در میان دام آب و دانه گیر

عسر و دریم جانانش با ایگانه گیر
بهر لب تیغ ساقی منت ساغر کش
عز شد صرفت بت جانان او بهندی تراز
شمع دل را بر فروز و سیر باغ گیر کن
در ره دانش اگر واری جوی فزونی
گشته چون صید صبا و اهل آوی تنبیر

انکرا آبی درین ویرانه مخفی بلک
این کهن ویرانه را آن تر تو هم ویرانه گیر
راه نور عشق را با کوه باهامون چه کار
چون در آگاردان عشق میماند زار

عاشق سرگشته را با کوهش گردن کار
بیل باغ طرب بادل پر خون چه کار

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

از دست موقوت هنرمیت جو مخفی
وست طلب خویش در آغوش هنر گیر
سید هم خوش بقول با جولانی وگر
میزم گوی محبت را چو گانه وگر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

از دست موقوت هنرمیت جو مخفی
وست طلب خویش در آغوش هنر گیر
سید هم خوش بقول با جولانی وگر
میزم گوی محبت را چو گانه وگر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

از دست موقوت هنرمیت جو مخفی
وست طلب خویش در آغوش هنر گیر
سید هم خوش بقول با جولانی وگر
میزم گوی محبت را چو گانه وگر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر
درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر
دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان
از دست موقوت هنرمیت جو مخفی
وست طلب خویش در آغوش هنر گیر
سید هم خوش بقول با جولانی وگر
میزم گوی محبت را چو گانه وگر
فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

کلمه ناله بگونین برین در بجا
درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

از دست موقوت هنرمیت جو مخفی
وست طلب خویش در آغوش هنر گیر
سید هم خوش بقول با جولانی وگر
میزم گوی محبت را چو گانه وگر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر

دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

از دست موقوت هنرمیت جو مخفی
وست طلب خویش در آغوش هنر گیر
سید هم خوش بقول با جولانی وگر
میزم گوی محبت را چو گانه وگر

فصل بهار و باد و مخفی شو گونه
مطرب بجا نشین محبت باب گیر

درست کشیم هر نفس از صبر پیوسته
سین گردیوانه گشته حاجت بجز نیست
تا قیامت گرد نیاید مویگانان بوی صبر
خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بپوشد
نیکی که از مخفی نداری یاد از مظاهر شناس
نیخورد باک بجاک با می سوگندی گیر
دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر
مایوس ره دایمی عشق ابله پاست
بنی نوش الم لذتی از فروش نیانی
زان پیش که آید توان در مسلسل
تا دهن سلیله ارادت بکشد آراست
اجزاء وجودت بنسیم است پریشان

تا نشان از مصرتی هست از جوانان هر
از چه اندازیم هر ماه کنعانے دگر
بر دم محفی سبک شد بار غم از آه سرود
کاش میبودی مرا آه بر شانه دگر

اسه حسن ترا طره شامی دگر
خلق جهان را نظر برد رویام فلک
قبله اهل نظر طاق دو ابروی
نام ترا در دم در زبان کرده است
بر سر دریا سے اشک از بی صید دگر
نیست اگر بخیر از خود از غیر صیت
گام طلب بر نهم زانکه نهان در طلب
ره بجوم دارم و با تو مر آرزوست

مخفی اگر هستی بوالهوسه عشقی
از حساسے دگر در بی جای گری

ردیف الزرار المعجمه

روی بنام و جهان را بادل تنگ ساز
در محنت دیده و دل را هم آنگ ساز
چرخ گر حیف کند از جمله احسان شمار
بخت اگر ناست بر دست تو نام تنگ ساز

از آن بجا که از تو نام تنگ ساز
در محنت دیده و دل را هم آنگ ساز
چرخ گر حیف کند از جمله احسان شمار
بخت اگر ناست بر دست تو نام تنگ ساز

دوان محفی
بیل خورده تا به کنت ابر باب
از اشک لاله کون همای بااره مان
که بیبوه تا که دیده از کرم طارے
مخفی بخت بر تو ز غم درخت بازه ساز
تغیبات شد بر آرزوی کون کتاب
دو چشمی بگریخت جام بگریخت
درین بجانم آرام می گریخت
شد و غم در سر و در طیب باغ
چو گلستان از غن با دام خاک و زهر
از آن بجا که از تو نام تنگ ساز
در محنت دیده و دل را هم آنگ ساز
چرخ گر حیف کند از جمله احسان شمار
بخت اگر ناست بر دست تو نام تنگ ساز

نیست محفوی که باید از دم باد صبا
گشته از باد صبا دست گر میان در نقا
بزم شادی گرم گشت صحبت غم بر شکست
من درون خانه دارم چشم بر دوزخ منور

شعله آه دلم مخفی بهمانے را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن منور

رقی به پیش دیده و من بی تیر منور
دارم خیال روی ترا در نظر منور
با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم و دیده بر ره باد صبا منور
ای گریه هستی که ز خونتابه جگر
دارم هزار دجله بر چشم تر منور
خاک وجود من غم حجابان بیا داد
من در هوای وصل تو ام در بدر منور

مخفی اگر چه خانه خراب مهرم شدم
دارم هوای صحبت اهل مهر منور

کشادی تا ز ترکان ناوک ناز
ای حسن را بنودر بائے
سینی گر کند زلف بر نشان
بدام آرد همه مرغان جان باز
کند همچون کبوتر مرغ روم
برای دانه بر خال تو پرواز
اگر مخفی ز من بر سر غم یاد
میان عاشقان گردم سرفراز

از آن بجا که از تو نام تنگ ساز
در محنت دیده و دل را هم آنگ ساز
چرخ گر حیف کند از جمله احسان شمار
بخت اگر ناست بر دست تو نام تنگ ساز

سر بار از شعله آه بجا که از تو نام تنگ ساز
در محنت دیده و دل را هم آنگ ساز
چرخ گر حیف کند از جمله احسان شمار
بخت اگر ناست بر دست تو نام تنگ ساز

دوان محفی
در محنت دیده و دل را هم آنگ ساز
چرخ گر حیف کند از جمله احسان شمار
بخت اگر ناست بر دست تو نام تنگ ساز

۷۲

در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم

| | |
|---|--|
| بچشم شد خیالت را نظر دوش شیدم دوش بابر یاد جامی ما با بیدر غیرت رود میرم | باب زندگی گشتم هم آغوش که بر بود از کفم نم و خرد و موش که شد هم از بازلفت نهالوش |
| اگر محقق کنم از دستگان یاد من از شادی کنم خود را فراموش | |
| گر سیر سودگی داری نغمه جانانه باش نشو زوق اگر خواهی ز سود آجنون | از طریق عاقبت همچون صفت بیگانه باش گاهست و گاهه هیبار و گوی لوانه باش |
| هر کجا بزم مصیبت گرم کرد و در جهان نامه در هنگام محنت عاقبت دون بهتیت | در تکلم بلبیل و در سوختن پروانه باش |
| بر آیدگر ترا در گره اشوح از جگر آتش سوزد و خند لبیان را بگشش همچو پروانه | بکایت شک میریزد در دل از شمع قریش زندگر برق آسم در دل با سحر آتش |
| زگره بیهیسی کنم خود را تسلی دهنه گرم بود از چرخ مصیبت مخفی ز بس آلوده دامانم | باب افتخار چشم چو سر ز جگر آتش |
| نیمت نیدن گرم سیر طالت میرا باش ای که باش ازین محرم تر بیگانگی | تنگه راز خیالت دام منم در دستم آتش یار گر یارت نباشد تو بیات یار باش |
| | یار را در دل بسین محرم اغیار باش |

دوایان عجبی
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم

دل خوش صیقل بده همه
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم

۷۳

در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم

| | |
|--|---|
| از آتش غم شد دل ماحسانه آتش هر لحظه زنده شعله بدل آتش دور | فالوس شریح شرر خانه آتش تا چند توان بود چه پروانه آتش |
| بر واقعه ماحک سا معه سوز صحن چین و بادیه گلگون حرفان | افسانه من شد مکر فسانه آتش ما و عسم و تنهایی و بیما نه آتش |
| | ای دیده خدار از آتر آه که مخفی بیگانه آب ست نه بیگانه آتش |
| اگر عاشق شدی دیوانه میباش اگر در سر ترا سودای عشق ست | کے بلبیل گوی پروانه میباش چو مخمون از خرد بیگانه میباش |
| به بیگانه اگر در آشنائی گلستان پر گل و مینا پر از می | ز بزم آشنا بیگانه میباش بزم بلبیلان متنا میباش |
| کش باره و ساقی و مینا بوادای محبت ز آتش عشق | پیر از خون حکر بهمانه میباش گرمه غافل گوی دیوانه میباش |
| | کشا بد حس که بند در برودیت خور مخفی عسم و مردانه میباش |
| فلک آرزوان گشته گیند بیزارش چس تورا قرون اگر چندی چنین شد | له دار و چون نیانی ز جان دل خلد آتش نشود هر روز خوشیدر که آئینه سردارش |
| ز بند دیده همچون بنیر از دیده لیلیه | نباشد تغییر لیلیه هم کسی دیگر طلب گارش |

در لطف الصاد المجهل
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم

دوایان عجبی
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم
 در خواب از کت دست بردارم

دیوان عشق
روایت این قصه
کرم در آید و در این آفتاب
بیت عجایب را در این آفتاب
میزانم من فصولی خطا بنام
مهر ندم من فصولان خطا
ناله با نثر ترا بود فصولان خطا

| | |
|--|--|
| بیش محرم و بیگانه می رقص لباس بلبل و پروانه می رقص چو مرغان چین بیدانه می رقص چو عاقل پیش هر یوانه می رقص هر دیوانه این حسانه می رقص باید شیشه و پیمان می رقص هوا آسارین ویرانه می رقص | اگر مردی بدستانه می رقص حجت هر کجا بنده کند گرم مشوازه هر دانه صد صیاد لباس عافیت بیرون کن از بر چون مخون او فاد جذب عشق به نرم می بنه بر لب جام نگردد گرفتار ویرانه مغمور |
|--|--|

مده مخفی زلف جام حجت
سیان عاشقان ستانه می رقص

| | |
|---|---|
| نیت چون بجان آنرا خندان خطا بایدت با خار و گل پیوسته کجان خطا نیت مخون و با عادی خربانان خطا نیت که ناله جز با هو بیابان خطا زخم تیغ یا در بود بدرمان خطا نیت در در آید و غیر چشمه گریان خطا | هر که گریست با زلف پریشان خطا گردین گلشن مهر پرواز داری عیب ره نور عشق آید و ز زری کی است هر که در سر قاند نشیه سودا عشق چو گاو زخم دل زهر دنان کجا ناله هر گردان کن لبی که بخون ترا |
|---|---|

دیوان عشق
روایت این قصه
کرم در آید و در این آفتاب
بیت عجایب را در این آفتاب
میزانم من فصولی خطا بنام
مهر ندم من فصولان خطا
ناله با نثر ترا بود فصولان خطا

روایت الکاف

روایت الکاف

| | |
|---|---|
| آید بهار و در گلشن ندای عشق نشو و نما چو سبزه ام از خاک برید بیوده کاوش تو بضم طبعیت خواهی بصیر خود کن خوابی تا بخیم در مستیون حسرت بیدار جان سپرد جنون ازان بدیده لبی خوش رفت کشتی اگر شکست ندر بیم و غم | بلبل هزار ناله بسازد نوای عشق یا بیم از ترس آب هوای عشق در مان در در آید جز در دای عشق جز خون دیده هیچ نباشد دای عشق فرهاد و امراد تو از ناله های عشق کاید صدای در دانه بانگ می عشق هر سر ملازم ست مرانا خدای عشق |
| باران و بزم باده و هنگام عافیت مخفی در در و غمت بی انتهای عشق ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق آب که لبه خون چکری بافت لب خضر از زلف تو سرشته ز نار تبارت ناگشت لب لعل تو مهر از کحل مخفی بر در بر دخواه بیادار از گرده خود نیست اشجان دل عاشق | بلبل هزار ناله بسازد نوای عشق یا بیم از ترس آب هوای عشق در مان در در آید جز در دای عشق جز خون دیده هیچ نباشد دای عشق فرهاد و امراد تو از ناله های عشق کاید صدای در دانه بانگ می عشق هر سر ملازم ست مرانا خدای عشق |

دیوان عشق
روایت این قصه
کرم در آید و در این آفتاب
بیت عجایب را در این آفتاب
میزانم من فصولی خطا بنام
مهر ندم من فصولان خطا
ناله با نثر ترا بود فصولان خطا

دیوان عشق
روایت این قصه
کرم در آید و در این آفتاب
بیت عجایب را در این آفتاب
میزانم من فصولی خطا بنام
مهر ندم من فصولان خطا
ناله با نثر ترا بود فصولان خطا

دیوان عشق
روایت این قصه
کرم در آید و در این آفتاب
بیت عجایب را در این آفتاب
میزانم من فصولی خطا بنام
مهر ندم من فصولان خطا
ناله با نثر ترا بود فصولان خطا

قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ

تم آن شیشه اسید فریاد که ریود بر سرم از آسمان زد
بستان مرادم شکست گل بود محقق درین گاشن صبا رنگ

روایت اللام

ای روی زیبا و تراشک گلستان دل
هر چشم گریان مراد جو خون راستین
تازم چشم عاشقی که گریه در زندان عشق
بلیل بود سیرم که ز شک خون بو زمین
گر چه سفت خودی فانی خورشید
هر شعله آه مراد گوته شوراندر کمین

محقق بر مردان جفا از دست مینا دست
چون غنچه دار و جیب گل صد چاک بیان زلف

در حس ششم هم از آرزوی دل
ادبین درد و غمت بحران گریتم
گشتم چنان محیف که در تن نشان تیا
سوز و نزار خرم نم را بیگ نفس

قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ

دوران محقق

قاله در آری می آید بگویند اندر چنین
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ

قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ

خواهی ایان پر کن و خواهی می شک
هنگام گل گذشته و عالم چه گاشن
بلیل بجام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرد نهانی نشان گل

ای پر تو جرات شمع هزار محفل
پیر وانه دار کرد و بر سر سجده
مقصد تویی ز کعبه و رتبه نکردی محفل
عاجی از بهر خانه قطع اینقدر منازل

تو در یک بدمان تو بیرون دوزخ
اسبان نظر را بقتین قطع حیات
از بسکه بدل زخم تم خودم در تنم
گیرم هر دم جسم آید در من زخم

محقق هر چه سخن نگا فد ز سر درو
هر نادک آنچه که کرده ام دوزخ

تو هم جلست و دم جانانه دل
ز لیخ دار از تصویر نیست
مخبت هر کجا بنم کند گرم

قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ

قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ
قوله در ذوق دل برده در دوزخ

از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است

| | |
|--|---|
| نیست محضی جو مرا قدرت گفتار آخر یا بیا مان گشتم و دامن مولای گیرم | خونم میزند بر سر و من میزند بر سر چون غشته بال پیز خاک آه می غلظم |
| این ناحق تناسل غیش را بیخوارم آنگونه زان ترس سستانه میخوارم | پیش رخسار رویت تحت پرشانه میخوارم که گوش عاقبت اگر درین سنانه میخوارم |
| درون سینه چون مجنون دل یولونه میخوارم پراز خون در صراحی سحر و پیا میخوارم | ز انار زمان محض جان از فعل گشتم که پاک از مردمان دیده خود خانه میخوارم |
| ما سر بسوس در سر سودانه نهادیم گسارخ قدم در ره سحرانه نهادیم | ما دل به نعت پیش گشته نه نهادیم مجنون جنونم دے بے ادب عشق |
| بے چشم تری روی کرد بر یانه نهادیم مردیم و بے بر لب مینان نه نهادیم | ما جرعه کشان می عشقم که محمود هر جا که نهادیم قدم خار گشتم بود |
| محض بقغان گوش در آن مرحله آمد زادی ز برای ره سردانه نهادیم | |

دوان محضی
 باغ نیکین از صد ساله عبادت است
 باغ نیکین از صد ساله عبادت است
 باغ نیکین از صد ساله عبادت است
 باغ نیکین از صد ساله عبادت است

باز منبسط میگردم در آن کسب
 برین سبب که در آن کسب
 برین سبب که در آن کسب
 برین سبب که در آن کسب

بیا مان گشتم و دامن مولای گیرم
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است

| | |
|---|---|
| گاه در بزم و گلی در داد می که در حرم بجو مجنون از جنون پرور جا خوش کنم | دوره بیگانه می آید دلی دل شکر سیاه میروم محضی که طرز آشنائی می گنم |
| لب تشنه میرویم و بی آب نه گزیم با لبیل عشقم دے لب نه گشایم | چون خضر بی آب بهر باب نه گزیم سوزیم چو پروانه در نیاب نه گزیم |
| با گرم روانم ره عشق چو منصور تا قله ماطاق دو آبرو تو باشم | از دار نه ترسیم و از اجابت گزیم نزدیک به بیخانه محراب نه گزیم |
| تو تشنه سینه تا شعله نشین نیست ز اناره بیرون دل اندوه نمی دارم | ز ان آب بخویشم که میزاب نه گزیم در سینه بهر عضو پنهان الهی دارم |
| تا چند نماند و دوخت جراح نه خوارم هر قید کند عشق اقامت از دارم | از هر قره حاری غوی زخمی دارم بهر سر سوز زخم زخم الهی دارم |
| امروز اگر کردی بر با ستمی بگفت جان دارم مرغ دل در پای تو افکنم | اندیشه فردا کن من هم گشتم دارم بر سفره اخلاص است گریستن کی دارم |
| از دو دیاب دل از اول شب مانع از آشنایه بر گردون محضی علمی دارم | |
| ز بس مجنون گشتم فراموش از گشتم و دوست جان چو پروانه در آغوش میروم | |

بیا مان گشتم و دامن مولای گیرم
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است
 از صد ساله عبادت است از صد ساله عبادت است

باز منبسط میگردم در آن کسب
 برین سبب که در آن کسب
 برین سبب که در آن کسب
 برین سبب که در آن کسب

۸۰
 در وی اندوی خود و صولت یاد میکند
 که بر دم مرگ بر خود مبارک میکند
 با این صولت خاطر خود شاد میکند
 زین مرغ ترا از نفس نه اد میکند
 آفتاب تازه را در دل تو بنیاد میکند
 زین یاد و پیر بزرگان هزاران یاد میکند
 بودی سوزگر خوتاب هم از گریه و غمی
 گامستانی مهر و پیرانه آبادی کردی

شک در در جانی تا سحر فریاد میکند
 هجوم غم شد غیب چنان بر خاطر می کند
 بدل نقش خیال بدن از تو بر می کند
 پیش شیخ من ششاد و ششاد می کند
 جرم غان نفس هم بیاد گشودیت
 اگر در کشور و نمایان می بود کاشی داد

در قافله شوق چو با یک جریانم
 از خون دل و دیده بدایان تنم
 بس لعل نه بجز تو نهادم بر کوی
 بی تو که تو که جانب گشای گذارتم

مخفی بر قناد هوس چند درین آه
 در باغی حسن خار چو با یک جریانم
 ما از شراب لذت سستی گذاریم
 بر ما غم و نشاط ندارد قفا سستی
 تا برده اختیار محبت غمان ما

مخفی بر قناد هوس چند درین آه
 در باغی حسن خار چو با یک جریانم
 ما از شراب لذت سستی گذاریم
 بر ما غم و نشاط ندارد قفا سستی
 تا برده اختیار محبت غمان ما

باز خنک لب و لب و لب و لب
 از خون دل و دیده بدایان تنم
 بس لعل نه بجز تو نهادم بر کوی
 بی تو که تو که جانب گشای گذارتم
 در قافله شوق چو با یک جریانم
 از خون دل و دیده بدایان تنم
 بس لعل نه بجز تو نهادم بر کوی
 بی تو که تو که جانب گشای گذارتم
 مخفی بر قناد هوس چند درین آه
 در باغی حسن خار چو با یک جریانم
 ما از شراب لذت سستی گذاریم
 بر ما غم و نشاط ندارد قفا سستی
 تا برده اختیار محبت غمان ما

مخفی نه که مستیم محبت دامن غم را
 جان داده غم دوست تا ایام خریدیم
 ما اگر مستیم در گمشداریان ایم
 نیست جز محراب بس که تو دل ما قبله
 همزه و همزه محبت بویه بیرون درم
 این شمارا بود که بنام آید ز سر

میرم تارا ز دل ز چشم بر خون نشنوم
 بوی خون ز دیده می آید بی خون شیر
 بس که غم چون محبت زده آتشوی
 بسکه سودا که آتشانی عشق در محبت
 در درون سینه من غم چه رول بگفتند
 منکه دارم بر جگر مندل بر با آواغ
 میکنم بر ز قردیوان خود تو خیر ار

دوست و را غم من هر دم چو گری در چین
 روز و شب محقق که وصف قدر و زینم

بیا که در دست ایام
 در دست فونین بر باد
 در دست فونین بر باد
 در دست فونین بر باد
 در دست فونین بر باد

۸۱
 در جوی که تازگی فغان گزینم
 در جوی که تازگی فغان گزینم
 در جوی که تازگی فغان گزینم
 در جوی که تازگی فغان گزینم

مخفی نه که مستیم محبت دامن غم را
 جان داده غم دوست تا ایام خریدیم

مخفی نه که مستیم محبت دامن غم را
 جان داده غم دوست تا ایام خریدیم

مخفی نه که مستیم محبت دامن غم را
 جان داده غم دوست تا ایام خریدیم

مخفی نه که مستیم محبت دامن غم را
 جان داده غم دوست تا ایام خریدیم

تو ایام
 تو ایام
 تو ایام
 تو ایام

دل از غم لعلش دردم
 کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم
 کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم

اگر شود هر مهر موی بدغم بشیر غم
 گوشت حنت غم را بگستان ندیم
 در قیامت اگر جانب بیخون خوانند
 یوسف طالع اگر جلوه نماید محفی
 تا نام ز حسن یار برودیم
 از بسکه ز دیده خون نشاندم
 از آتش عشق چون ستمندیم
 تا دیده رخت چو لاله محفی
 داغ تو بپر ز یار برودیم

تا که برد را مید چو ساکن بایم
 التبا بر در فراتوق ز کوه نظرت
 منکه صد حاتم طے در نظرم مش گدا
 بر نفس صدده گراش عشق سوزد
 میرود گشتی عمرم چو نوح او محفی
 شرط انصاف نباشد که بساط ملایم

بسکه در سحر تو خون ل برمان ازدم
 مدعی وطن پریشانی طرن برین سخن
 بر نزل دامان خود تا گریان دهام
 همچو ایراز گریه کار خود بمان دهام

کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم
 کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم

دل از غم لعلش دردم
 کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم
 کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم

گشته خون دل و آبله باقی شده ام
 غم تسخیرا قالم جنون کرده ام
 میتوانم که گشتم پاسه بدان سبب
 از تو آتشکده کشف برافرو خندانم
 ز درق دیده بفر قاپ فنا انگندم
 کرده ام دیر شنو گوش مسلمانان را
 در سر کوه گریان ز تنگ نظر فی عقل
 تکیه بر نیش سهر خار سفیلان دهام
 خیمه لشکر غم را به بیان دهام
 منکه صد پاک بیگانه گریان دهام
 آتش عشق تان بر سر سلمان زدهام
 دیده برابر جگر مویه طوفان دهام
 مسکه ناقوس بصد که گریان زدهام
 سنگ بنی حوصلی بر سر بیان دهام

آفرین بر جگرم باد که در کشور مند
 مسکه نقد سخن راج ایران دهام
 چشم گریانم بیای از بار آورده ام
 آتش بوی گل دایم پر نیاست بود
 از دیار عشق می آیم دیارین غم است
 داده ام دل لیدت کافر کیش زلف
 اعتماد عشق بلا نام که بر دورگاه او
 قطره خون جگر را یادگار آورده ام
 برده ام بر اعتباری اعتبار آورده ام
 وان هم از راه نظر سبب شمار آورده ام
 شمع دل را صدایان تیر شکار آورده ام
 گشتی بیخانی را بر کنار آورده ام
 آفرین بر جگرم باد که در کشور مند
 مسکه نقد سخن راج ایران دهام

کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم
 کزین لاله پرده بر او
 چون زلفش در غمم

توان چو...

توان چو...

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم
 در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

دوش بر خاکت پهلوی بستر دادم
 شعله میزد آتش سوزد عشق از داغ
 ساقی درو کشتم دادمش عرس
 نیست پروانه ترا که قدرت پخته عشق

محققا شب دماغ جان معطر ساختم
 در سر زلف سخن چیده عهد دادم

میرم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
 خانه دانه اشک میخیزم که بهر مرغ دل
 در میان جنون از بهر محبت داشتن
 شیشه میگرد و تپی ویزم آخر میشود
 تا زخم سر خنجر در زلف پریشان عشق
 شد با سر و باغ آرزو خرم نشد

ره بیانم پیش سمع از برای سوختن
 محققا باید بر پروانه پیدا کنم

بر غم بیلان شب لک گفتاریستم
 زگره میزوم آتش بر آتش خانه چون
 چون مرغان شدن مرغی گان از دست کلب
 گل بلبلان چون چوچندم و بر خاریستم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

دیوان محقق

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم
 در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

رو بودای می نم باشد که از آنجا آتش
 میگذارد دیده را سوزد در دم تا یک
 نقد دل را می فروشم بخم جنس جنون
 سیل شکسته از بیطاعتی رسیدیم
 دیده ام غلام دستم خند که از غم غم
 میخوانم چند گای رفت محقق بعد ازین
 در ره امید اگر بای دیگر پیدا کنم

در وفا چون شمع با هم با گذارای نیم
 صدیام محنت دستیار باغ و گلشن
 در حرم کعبه باشد تا نماز من دست
 میکنم ویران برست خود بنای عمر خود
 میخوم دماغ فراق میسوزم نقد جان
 محققا وقت سفر شد کار سازی میکنم

فصل گل رفت نریفانه شرابی نردم
 شدت شیشه سوزی هستی نه هنوز
 حیف مدحیست که در نصف بی سمانی
 کشی عمر تباهی شده در کسب و جود
 بر لب تشنه دل قطره آبی نردم
 بزم و گرم نشد سنج کباب نردم
 بر دماغ دل غم شست کباب نردم
 دست مدد من خاشاک جلاب نردم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

دیوان محقق

در طواف کعبه بودم حج اگر دستم
 خاد را در آتش سوزد عشق از داغ
 کز خارش طعنه بر خضر و سکنده در شتم
 دل بر آتش نه که منم پیش ازین بر دستم

دست پا به پا بیل به پیش من
 که در آید در نظر حقی لباس حاجت
 ماکه نفس بویا را سدرم دیده ام

دوست با اهل جنون دشمن فرزند اهل
 ما خوار آورده جامه عیالمانه ایم
 روز و شب فکر ترک این کن ایندیم
 ز بیم قلب بدخواه میخواند ایم
 ورنه ما هم درین دنیا در یکدانه ایم
 ز برای سوختن هم شمع میزنیم

صفت اهو و حبس بر گناهیه هنوز
 روز و شب مخفی چو طفلان شرفیانه

بسکه دارم سوز دل خودم از زهریم
 شد بهار عسرم در دفع خار باشد
 بهر آینه گمانی که روم و بنال خضر
 آفتاب آسمان هم زیر سحاب
 در لباس فقر دارم تاج سلطانی سیر
 نقد خرقان معنی را رواج دیگر

سینه را بر شعله دل چون سمنه زهر
 و دستن مطر و کرستانه ساعه زهر
 بسکه بخت آری آب حوض کوثر زهر
 بر قلعه از مشرق افلاک و زهر
 یا چشم آرزوی خویش شتر زهر
 ما در قلم سخن من سکه زر میزنم

دست پا به پا بیل به پیش من
 که در آید در نظر حقی لباس حاجت
 ماکه نفس بویا را سدرم دیده ام

دوست با اهل جنون دشمن فرزند اهل
 ما خوار آورده جامه عیالمانه ایم
 روز و شب فکر ترک این کن ایندیم
 ز بیم قلب بدخواه میخواند ایم
 ورنه ما هم درین دنیا در یکدانه ایم
 ز برای سوختن هم شمع میزنیم

صفت اهو و حبس بر گناهیه هنوز
 روز و شب مخفی چو طفلان شرفیانه

بسکه دارم سوز دل خودم از زهریم
 شد بهار عسرم در دفع خار باشد
 بهر آینه گمانی که روم و بنال خضر
 آفتاب آسمان هم زیر سحاب
 در لباس فقر دارم تاج سلطانی سیر
 نقد خرقان معنی را رواج دیگر

دیده از اشک تو ازین سلسله زینت
 زینت لب و کلامت تو ازین سلسله زینت
 صد که در دل ازین سلسله زینت
 تا از اولم چون با او سلسله زینت
 زینت لب و کلامت تو ازین سلسله زینت
 صد که در دل ازین سلسله زینت
 تا از اولم چون با او سلسله زینت

چند بر باد سیرت تو ازین سلسله زینت
 ترسم از گریه من قیمت گوهر نکند
 بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
 ورنه از خون جگر رنگ گه تازه کنم

مخفی چند ز جور فلک تشدید باز
 همچو بقیعت بدک داغ سیر تازه کنم

دره که قیدم آزاد نه گشتم
 تا به و شکافنده است را فرقه ما
 تا خوی بویرانه گرفتیم درین هر
 سایای طلب ره عشاق نهادیم
 بهر جا که در آمد سخن درین صحبت
 تا شیفته سلسله زلف تو گشتم

یک لحظه ز غمهای جهان تو نه گشتم
 محتاج دم تیشته منس با دره گشتم
 نزدیک گوی حسنه آباد نه گشتم
 شسته درین بادی چون باد نه گشتم
 شرمنده ز شاگردی استاده گشتم
 یا بند سز زلف تو آزاد نه گشتم

تا که قیدان گل بهر داغ زهرم
 صندوق سینه من شکستگ گشتم
 بهر چه چند جنون گشته بسیاران
 فردگی فرازید ساعه بغیر و لیر
 بلج اهل مجلس مخفی گران نمایم

تا که توان گذشتن بر طرن باغ زهرم
 دارم بسی نهفته در سینه داغ زهرم
 لب تشنه و پریشان بهر سرع زهرم
 ز بهرست نورد اما می در ایام زهرم
 پروانه جان فشانده گریه جراح زهرم

ای دیده بی باطرب ایام
 سالان نشانه از حق بی باطرب
 ازین دل ازین سلسله زینت
 زینت لب و کلامت تو ازین سلسله زینت
 صد که در دل ازین سلسله زینت
 تا از اولم چون با او سلسله زینت

دیده از اشک تو ازین سلسله زینت
 زینت لب و کلامت تو ازین سلسله زینت
 صد که در دل ازین سلسله زینت
 تا از اولم چون با او سلسله زینت

دوران

دیده از اشک تو ازین سلسله زینت
 زینت لب و کلامت تو ازین سلسله زینت
 صد که در دل ازین سلسله زینت
 تا از اولم چون با او سلسله زینت

دوران

دیده از اشک تو ازین سلسله زینت
 زینت لب و کلامت تو ازین سلسله زینت
 صد که در دل ازین سلسله زینت
 تا از اولم چون با او سلسله زینت

| | |
|-------------------------------------|--|
| مخ روح چون سمن در لبش شوگر گشت | از حرارت شعله که در دانه در تقاضا من |
| دیده ام آسودگی بس در شب انفسه و گ | دار که محبت خود ابر این دل بجز این |
| بر چنین زمین میشی دماغ رسوائی منه | دماغ دل چند تا که خواهی هستل با ناز من |
| بی گل رویت نخواهم زنده جان نشستن | غیر گل بلبل نخواهد آشیان خوشن |
| گردد تا زلف کشین پاسبان خوشن | گردد تا زلف کشین پاسبان خوشن |
| گر بگردید جان من مهرت نمی آید بر من | داده ام چون مقرر جادو در سخنان خوشن |
| برده ام گوی اجابت را با امید دعا | ساختم تا نام خود روز بان خوشن |
| اشک چون نیر در چشم در کنار آرزو | اگر بروی آرم ز دل از زنهان خوشن |
| همچو مخته بچکس در عاصفه دردی نیست | باخت از مرد بازی خان بان خوشن |
| کار معشوقان نکند زخم نهان بخشن | کار عاشق خون خود در پا جان خوشن |
| نیست آسان آنچه بر لب بر زبان دل | خون دل بیاید ز دیده بدان خوشن |
| گر نهادم دغ عشقت بر جگر مغز و زلال | باغبان را میرسد گل در گریان خوشن |
| صحبت بریگانه زان دارم تو ای خشنا | کار برود شاد باشد منم ایشان خوشن |
| دیده خود بر کشا مخته در کار تو توان | |
| نقد عمر خویش را هر سو پریشان رختن | |

دیده خود بر کشا مخته در کار تو توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان رختن
دیده خود بر کشا مخته در کار تو توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان رختن

| | |
|---|--|
| مهر نایاب جهان گشته که از قیامت پاس | اشک از چشم قیاسان جل آید برین |
| خواه در گنجه شاه بود خواه گدا | بی طلب هر که رود منتقص آید برین |
| تختیاد و چین از گریه بلبل ترسم | جای گل بر سر هر شاخ گل آید برین |
| در بهاران همچو گل در خیزه زنگار برین | با پیر و یان نشین ساغر سرشار برین |
| ذوق دانائی خود سر بسره با جوده | آتش نادانی در خرمن پندار برین |
| مختیایا می توانی بر خلاف باغبان | گل بچین زین گلشن در گوشه دستار برین |
| چو گل خندان گلشن بر گلشن می توان کردن | چو بلبل بر سر هر شاخ شیون می توان کردن |
| بیتا آید نشستن تا که در خانه او نشان | بیا و گلشنی بگردن می توان کردن |
| روان خیزد ز گلشن گل در آغوش فابلبل | گل خون جگر را هم بدامن می توان کردن |
| مکن صبر اگر گشته بیابان گردی چون می بین | وطن می بیند آنها به گلشن می توان کردن |
| چو عقیق لب غم بجهان در شب بخون سپهر | چو خود که تماشاقت مرز می توان کردن |
| ز خاک من بخش در من که از هر خدا | چو رخ بر سر هر خاک روشن می توان کردن |
| بامید نگاه جو رفت شخصی دل دست من | نگاه از ترحم جانب من می توان کردن |
| بلبل بغان چند زیدر گلستان | تا که بود این روق بازار گلستان |

بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان
بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان

اول بجای ساز که در دیده بلبل
مهر نایاب جهان گشته که از قیامت پاس
خواه در گنجه شاه بود خواه گدا
تختیاد و چین از گریه بلبل ترسم
جای گل بر سر هر شاخ گل آید برین
در بهاران همچو گل در خیزه زنگار برین
ذوق دانائی خود سر بسره با جوده
مختیایا می توانی بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن در گوشه دستار برین
چو گل خندان گلشن بر گلشن می توان کردن
بیتا آید نشستن تا که در خانه او نشان
روان خیزد ز گلشن گل در آغوش فابلبل
مکن صبر اگر گشته بیابان گردی چون می بین
چو عقیق لب غم بجهان در شب بخون سپهر
ز خاک من بخش در من که از هر خدا
بامید نگاه جو رفت شخصی دل دست من
نگاه از ترحم جانب من می توان کردن
بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان

بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان
بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان
بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان
بلبل بغان چند زیدر گلستان
تا که بود این روق بازار گلستان

درد دل و غم و اندوه و دل در خیال
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود

زندگانی چیت مریای گلستان بستین
درد دل و غم و اندوه و دل در خیال
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود

مختار رسم است او باب خرد ساز قدیم
بادل پردارغ چون زلف ایشان بستین

ردیف الواو

او ضیا خورشید تابان لاله لاله کو تو
دیدم معنی و صوت کرد روشن همچو تیغ
دشت صحرائی قیامت کرد مثل نوهار
صبح عیش عاشقان چنانم آمم شد سیاه
از غم عشق تو بیکدل در جهان آزاد است
یک جهان سرگشته مانند مهر بر سو تو

با تهمیدان غمت کار یکسایه کند
می وزد هر که نسیم صبحم در کوی تو

باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود

گر از آن نمود از سر و اندام
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود

گوشت نشین دل کنم دیده دل نامه را
و عده بچشمم در بی فصل بهار زندگیا
آنکه نوشته میدی فتوی با اختیار من
گشتی چشم عافیت بر سر من گفته است
بهر نمودن خت قول کب قرار کو
گردش دون آن پرت اینهمه اعتبار کو
دست بست دهرت رفته را اختیار کو
با در او در کب روشنی گفتار کو

بسیکه نهادم بدل از غمتای تو
گشت چمن غرق خون لبک تر تیغ
جام صبوحی بسیار و عده بفرود آمدن
هر چمن انتظار داغ غمت بدل
تعلو ز دسینه ام ز ترش سودای او
خون سیران بر خیت ز نس شمالی تو
نیست در پیش از این عده لغو تو
صفت زده لاله با هر تاشای تو

از نظرت میرود عمر گراسته بنیاد
آه چه شست چنیا دیده بنیای تو

ردیف الهاء

در ایل از گریه بود دیده باب آلود
شیشه من ز می خون جگر بر رویست
سیر بودی ل از ناله زارم بر داغ
یوی خون تاب بدسج کباب آلود
سزک سستی نمک لب بشیر آب آلود
من از آن می نختم لب بشیر آب آلود
یوی خون تاب بدسج کباب آلود

باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود

دیوان مخفی

باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود
باید که در دل غمگین بود

دوین الیا
 که در روز پیر از جویان
 که در روز پیر از جویان
 که در روز پیر از جویان
 که در روز پیر از جویان

اگر هم پریشان کنی که مشق طوفان کنی
 ای شک و ز افزون گر آنک محو کرده
 فیض کرامت می کند بخیار هر دو اینها
 مخفی در عساز سخن کار می کرده
 سبیل زلف ترا نسبت بر یعنی چه
 گل امید برشته بود یعنی چه
 سن کجا و هوس بزم سست ز کجا
 شیشه نیت هراره گویی چه
 دفع سوز بگر از گریه مستانه نشسته
 آتش عشق ترا آب سبلی چه
 نیست گرفتار هر طوفان در تو
 رفتن شام و سحر کوی کوه یعنی چه

گروه تعلیم خط حسن تو مخفی در نه
 روز و شب هر دو هم رو برد یعنی چه
 تا بگرد و تو از خط نشان بر غایت
 دو دو میدی ز جان حاتمقان بر غایت
 گهت گل از سنت تا صبا آوردت
 عذریان را ز جان آه و فغان بر غایت
 چشم نیگوی ملامت اید زین وین
 کاشانی و صورت از میان بر غایت
 این خبر بیست که دست چهار درگاه
 هر طرف چون در چشم المان بر غایت

زندگانی را محو لذت ز گردن زینهار
 مخفی این کمتر از کون مکان بر غایت
 ز پس از درد و جانت غم و دردم خوردن
 ز گریه کاسه چشم لبالب بر زبون
 نه پنلهای که در جهرت به پیام شدم خزنده
 بر لب کعبه یوگندی که در دین خزون

درد از این که در جهرت به پیام شدم خزنده
 بر لب کعبه یوگندی که در دین خزون
 بر لب کعبه یوگندی که در دین خزون
 بر لب کعبه یوگندی که در دین خزون

دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی

دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی

بیهوده درین گشتن تا چند فغان بلیل
 آتش گلستان کن گرفتار و خسته داری
 آشفته و غمگینی شمرده و دیگری
 دالسته شدم وزم کا ندوه کسی داری
 پایار بوس تا که دنبالن سگار اول
 پروانه چه خوابی که پال کس داری
 در ویشی و تنهایی شمرطت بهم بود
 سلطان واقایی سر منفعه داری

مخفی بچمن بلیل شد گرم طرب بالکل
 هنگام بسیار آمد خیزار موسی داری
 نگر می یاد و بچو بان بکتوبی شد ایامی
 اگر قصه نمی آید بدسته باد و پیغامی
 بیا ای مایه آرام دل آرام ده دل را
 که بود پیش ازین یز تو مرا صبر آرامی
 اگر از شفقت و ولت تو اظهار نمیدار
 نوازش همچون کردن گدا یا نواز شنبلی
 بگذرد زمین همچون شو سرگشته او بلیله
 که بود در ره واد از آن بیچاره جز تا
 بیاید آفتاب همه بملاییدن روت
 نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شای
 بیاساقی لبالب کن زوی ساغر زینچام
 لیس بر لب نهم دل را بپادشاه جانی

نیدم من اسه مخفی سر انجامم چه خواهد شد
 بکار خود جوی بیتم می بیتم سرانجامی
 دارد گلستان او من ز پس گل بر مری
 بلیل نیاید در فغان از غایت اشرافگی
 دشمن قومی من چون فریاد من تمام نهاد
 باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
 مخفی و من فکر من همین که جنگ غم بیم بود
 غم همین اندیشه از دست من دایره رگی

دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی

این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی
 این دیوان چینی

عندليب گلستان عشق صبا از عشق
 نبت یارسته اما از یارسته
 لعل لارا با نام محبت از ان ایل
 کزین زمین مانتی که از عشق
 در حقیقت به چون ادعای به
 عشق را با یار و دوست
 تند و کافیت بیل خود در
 گلستان عشق چون نبت یار
 در کوه وادی زلفان پیر
 دل که در کوه وادی زلفان پیر
 دل که در کوه وادی زلفان پیر

عندليب گلستان عشق صبا از عشق
 نبت یارسته اما از یارسته
 لعل لارا با نام محبت از ان ایل
 کزین زمین مانتی که از عشق
 در حقیقت به چون ادعای به
 عشق را با یار و دوست
 تند و کافیت بیل خود در
 گلستان عشق چون نبت یار
 در کوه وادی زلفان پیر
 دل که در کوه وادی زلفان پیر
 دل که در کوه وادی زلفان پیر

| | |
|---|---|
| کجوی چشم دلامرودان رستی سرشک دیده مانده زدودین بخش که شود مہتیار ای ست بکام دل رسیده درو عشق | بر پیش شمع چون پروانه رستی تو ہم آخر ازین پروانه رستی لبه که بر لب ہمسایہ رستی اگر در برکت حبا مانده رستی |
| برو محقق ہمسدائت کہ آخر برہن دار ازین تجسانہ رستی | اتش در سینه جان کباب انداختی عکس خسارت گم بر رو آب انداختی خوش نگاہ دلبریائی از غم بر انداختی بیلین پروانہ را در اضطراب انداختی چشم معوسہ بر این ملک خراب انداختی از خیال صد عقل و کار خواری انداختی سایہ تامل ہما بر آفتاب انداختی در خطایم عاقبت ہر ثواب انداختی |
| گشت محقق عاقبت بیل سرشک از موہما گشتی امید را در موج آب انداختی | مخ دل دارد سر پر و از یاران ہنچہ عشق گل بیل تار و با گلستان لافہ |

| | |
|--|--|
| بست پرستی کے کند گر برہن ہیندم ہر کہ دیدن بیل دارد در سخن ہیندم | بست پرستی کے کند گر برہن ہیندم ہر کہ دیدن بیل دارد در سخن ہیندم |
| دل بصورت ہند ہم تا شدہ سر معلوم با عطا ہوں قیامت بدل آتش | دل بصورت ہند ہم تا شدہ سر معلوم با عطا ہوں قیامت بدل آتش |
| برو انہ ستم کہ بیکدم عدم شوم اسم کہ جان گذارم دوم بر شاوم | برو انہ ستم کہ بیکدم عدم شوم اسم کہ جان گذارم دوم بر شاوم |
| قوت دل میدہد بوی گلستان او گشت چون خاک ہمہ میدان او ظلمت کفر او جان رفت بچولان او شکر کہ بر او رفت این سر مسلمان او عمر ابد یافت ست خضر بیابان او گشت چون بجر سسہ چو بچکان او قصہ دل و جان کند شیر نستان او سر فلک سیکستہ رخصتہ ایوان او موج طوقان نذر کشتی عصیان او | قوت دل میدہد بوی گلستان او گشت چون خاک ہمہ میدان او ظلمت کفر او جان رفت بچولان او شکر کہ بر او رفت این سر مسلمان او عمر ابد یافت ست خضر بیابان او گشت چون بجر سسہ چو بچکان او قصہ دل و جان کند شیر نستان او سر فلک سیکستہ رخصتہ ایوان او موج طوقان نذر کشتی عصیان او |

تو جان

دوست که خواہی که با غم دار و بفر
 شاد و ای گلزار محبت ای غبان
 گشتی امیر را در موج آب انداختی
 گشت محقق عاقبت بیل سرشک از موہما
 مخ دل دارد سر پر و از یاران ہنچہ
 عشق گل بیل تار و با گلستان لافہ

تو جان

دوست که خواہی که با غم دار و بفر
 شاد و ای گلزار محبت ای غبان
 گشتی امیر را در موج آب انداختی
 گشت محقق عاقبت بیل سرشک از موہما
 مخ دل دارد سر پر و از یاران ہنچہ
 عشق گل بیل تار و با گلستان لافہ

مخ دل دارد سر پر و از یاران ہنچہ
 عشق گل بیل تار و با گلستان لافہ
 گشت محقق عاقبت بیل سرشک از موہما
 گشتی امیر را در موج آب انداختی

مخ دل دارد سر پر و از یاران ہنچہ
 عشق گل بیل تار و با گلستان لافہ
 گشت محقق عاقبت بیل سرشک از موہما
 گشتی امیر را در موج آب انداختی

کلاه قهقرانم که دستم در خفاش
 کلان زارداستی با خون تا خفاش
 بران بزم ام که چاه عشق بستان
 که بوی آن بی باور از انوار
 همان بی باور زاری با بزم
 دل غم زاری می بودا گلشن دارد
 کلاه قهقرانم که دستم در خفاش

دیوان مخفی

مزم سفره کنده این دل دیوانه ام
 به شیم مردت مدار از نظیر روزگار
 جو صله آمد به تنگ بین ل غم و غم
 در جگرم هیچ که قطره خوسه نمنازند
 بریز سلطان عمر صیفت ندارم دیگر
 ثانی صاحبقران با داشته اش جهان
 بر سر قلم او جا ز به راه نیست
 قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
 ز هر چه بشیر فلک آب شود در هر اس
 رخ ز اقبال آن بر سر هر کس رود

ایضا در نعت رسول خدا صلی الله علیه و سلم

| | |
|--|--|
| فنا دیوار آن باغ و بقا قدر خیابانش بیابان را کند رشک گلستان چشم زانش که این وادی ره عشق ست با بزمش ز آن دوی که گل با شمع خوار مغیلاش که دم کشی هم در دو با ماه کفانش | دل من بلبل عشق مستغان دل گلشنش علی کرد و تنهایی و چشم سیل خون گریه اگر دیوانه عشق مرفان ز زمین دوی بیابانی که در دست جگر از شیر لبماند اگر دیوانه عشق کشد بار دین و اد |
|--|--|

حیات جاودان در او نیست بنفیک
 کشودن بی خردی از آن غلظت خفاش
 که آب از خسته زور خرد خفاش
 زینت با زلف از زلف خفاش
 در آن دین است سلامت خفاش
 کعبه نبل غم خفاش
 که همه بنفیک خفاش

کلاه قهقرانم که دستم در خفاش
 کلان زارداستی با خون تا خفاش
 بران بزم ام که چاه عشق بستان
 که بوی آن بی باور از انوار
 همان بی باور زاری با بزم
 دل غم زاری می بودا گلشن دارد
 کلاه قهقرانم که دستم در خفاش

مدرس سزان گوید که نفس محبتش مایه
 شرافت نیست که لوح مزاجش سجد شده
 بنامش که چراغی بچرخد در بر سر قهرم
 زهر و باقو ایها چو سنده کار و کت از دست
 محبتش گوید ز هر سر گوم دستا دست
 علامت ز آسمان باز نامت از زمین بی
 چه شد آن بر تو خورشید عالمقاب را یارب
 بزعم شادمانی ستم و من در سینه من کن
 کس را میرسد آن محبت با نعم جانان
 سنائی گریه دارم ز دل در غیر در دیده
 پریشان ناکه دارد دل غم دیده در سینه
 باوج مسند نیست روان شننا که دارم هم
 مسعود هست اندیشه زین کس نیست بخوام هم

مسطح ثانی
 مرمع خضرست باغ پنبه لبناش
 بنامم عند لیبی را که در راه و خاوار سه
 وجود بود چون بن هم راه در جگت

مذلا داحتیان گریه زاری ذوق و جانش
 زیارت خانه قدس بت بر غیر شمس دانش
 بود قهر کافی چراغ لوح ایمانش
 تو خواهی در وقتان کن تو خواهی آفت افلاکش
 چون ست سرگردان که تا گیر گریانش
 گرفتار محبت را ز افغان و او جرمانش
 که پید نیست آثار ز نام عمل در کانش
 که در ذوق آب و کما و لهما به برانش
 که گوی سر کند اون کما و گوی چو جگانش
 ز نام صبر تابی تدار و تاب افغانش
 ز نام صبر او او به دست ماچ طوفانش
 تو صبر استمزه تریه که بر هم میخورد مشانش
 بحسب جاهلش این کما و در پیش جولاش

۱۰۳
 دنیا بابت در عالم جبار از غم خفاش
 دل من محبت میبازد بس زین خفاش
 در عالم جبار از غم خفاش
 دل من محبت میبازد بس زین خفاش

مذلا داحتیان گریه زاری ذوق و جانش
 زیارت خانه قدس بت بر غیر شمس دانش
 بود قهر کافی چراغ لوح ایمانش
 تو خواهی در وقتان کن تو خواهی آفت افلاکش
 چون ست سرگردان که تا گیر گریانش
 گرفتار محبت را ز افغان و او جرمانش
 که پید نیست آثار ز نام عمل در کانش
 که در ذوق آب و کما و لهما به برانش
 که گوی سر کند اون کما و گوی چو جگانش
 ز نام صبر تابی تدار و تاب افغانش
 ز نام صبر او او به دست ماچ طوفانش
 تو صبر استمزه تریه که بر هم میخورد مشانش
 بحسب جاهلش این کما و در پیش جولاش

مسطح ثانی
 مرمع خضرست باغ پنبه لبناش
 بنامم عند لیبی را که در راه و خاوار سه
 وجود بود چون بن هم راه در جگت

کلاه قهقرانم که دستم در خفاش
 کلان زارداستی با خون تا خفاش
 بران بزم ام که چاه عشق بستان
 که بوی آن بی باور از انوار
 همان بی باور زاری با بزم
 دل غم زاری می بودا گلشن دارد
 کلاه قهقرانم که دستم در خفاش

۱۰۶
تواند ملک سالی با صیغ از وطن داری
بهری غایت دلبری اقامه در راه محنت ز
ز نور دیده اگر چشم طلب بگردد گر خواهی
مرد و کشور خلعت که بس امر حال است این
همنان در موی در پاتر او بنده سخاوت
بیرین از ایشان زندگانی طاهر عفت
نهار و طاقت و بیدار حسن یار هر دیده
از محنت گرد بانی کشتی و چمن بلبل
برو آئینه دل را بآب بده صفیل کن
از شیر عذقه جاده بگردان گوشه ایرد
کسین حید چون طفلان پستان گفت
مطلع ثالث

تواند ملک سالی با صیغ از وطن داری
بهری غایت دلبری اقامه در راه محنت ز
ز نور دیده اگر چشم طلب بگردد گر خواهی
مرد و کشور خلعت که بس امر حال است این
همنان در موی در پاتر او بنده سخاوت
بیرین از ایشان زندگانی طاهر عفت
نهار و طاقت و بیدار حسن یار هر دیده
از محنت گرد بانی کشتی و چمن بلبل
برو آئینه دل را بآب بده صفیل کن
از شیر عذقه جاده بگردان گوشه ایرد
کسین حید چون طفلان پستان گفت

دیوان می جوی

بخوان شبها گر در دهنم نه زستان بینی
که هر خار کعب پا درفش کادیان بینی
بصحن آئینه مقصود اسرار نهاد بینی
که در حسیان در نقاب رنگیان بینی
تو می خواهی که کی طبع خود را بگردان بینی
تو چون صبا نیاید بر آستان بینی
همان بهتر که این آئینه را در عین بینی
بپای گدازان با نماند در بغل بینی
که آواز دل و عالم را در آن یک گویا بینی
که عمر جاودانی در هر تنگ بر کن بینی
تو شیر عافیت در سینده و نیزگان بینی

بخوان شبها گر در دهنم نه زستان بینی
که هر خار کعب پا درفش کادیان بینی
بصحن آئینه مقصود اسرار نهاد بینی
که در حسیان در نقاب رنگیان بینی
تو می خواهی که کی طبع خود را بگردان بینی
تو چون صبا نیاید بر آستان بینی
همان بهتر که این آئینه را در عین بینی
بپای گدازان با نماند در بغل بینی
که آواز دل و عالم را در آن یک گویا بینی
که عمر جاودانی در هر تنگ بر کن بینی
تو شیر عافیت در سینده و نیزگان بینی

چو دیدی نفع در شنای که در آستان نجایی
چو غوغای و میدوش کن زمین بستان سرک دل
چو س را برادر کرده ان جواز ناله انزلی
بفترت آشتا گردی بعیب تو شوش بینی
کشی در و در عفت اگر در او در بینی
چو نقصان بیاز غم که در آستان نجایی
که خون چشم بلبل با بار هر گلان بینی
نشته آسته در میان که در عمل گلان بینی
بچشم دل که در در زنگار مردمان بینی
در وطن پرده و در نقش جبران بینی

چو دیدی نفع در شنای که در آستان نجایی
چو غوغای و میدوش کن زمین بستان سرک دل
چو س را برادر کرده ان جواز ناله انزلی
بفترت آشتا گردی بعیب تو شوش بینی
کشی در و در عفت اگر در او در بینی
چو نقصان بیاز غم که در آستان نجایی
که خون چشم بلبل با بار هر گلان بینی
نشته آسته در میان که در عمل گلان بینی
بچشم دل که در در زنگار مردمان بینی
در وطن پرده و در نقش جبران بینی

۱۰۷
جلال الله درین دیوان سالی
که در هر یک از این دیوان سالی
بخوان شبها گر در دهنم نه زستان بینی
که هر خار کعب پا درفش کادیان بینی
بصحن آئینه مقصود اسرار نهاد بینی
که در حسیان در نقاب رنگیان بینی
تو می خواهی که کی طبع خود را بگردان بینی
تو چون صبا نیاید بر آستان بینی
همان بهتر که این آئینه را در عین بینی
بپای گدازان با نماند در بغل بینی
که آواز دل و عالم را در آن یک گویا بینی
که عمر جاودانی در هر تنگ بر کن بینی
تو شیر عافیت در سینده و نیزگان بینی

هنوز احو دیده حرمت بسویش آن بینی
در آنی چون من از این رخ دو دمان بینی
ز ابرو گوشتا حسیه سپهر مخلصان بینی
ز دست این زبان که زبان آن گویا بینی
در آن مجلس اگر غور تو از نامحمان بینی
گلستان حقیقت را حجاب از جبران بینی
که تا از چشم ایشان آب حشر آرد لب بینی
که خطه زهر را در عکس روی استخوان بینی
مشو شد ادای مخفی از مرگ و تهمنان نمود
بیاد آور از آن روزی که خوراد در میان بینی
الضیقا تقصیده

هنوا خانه عزم چو در بر برانی
در بلخ و در در که نقد حیات را کردم
تجاره کرده عمرم ابجاسه کفن
فغان که دست مرا قدرت از حرکت
کنون که چهره مستقو دیده ام شاید
و گر چه سود و لانا که بشیما سه
تمام صرف حبلت زرد و نادانی
بس است جانه جیرانی و بریشانی
که جیب عمر کنم باره از پیشیانی
کشم بچشم حیا سر سره مظاهری

هنوا خانه عزم چو در بر برانی
در بلخ و در در که نقد حیات را کردم
تجاره کرده عمرم ابجاسه کفن
فغان که دست مرا قدرت از حرکت
کنون که چهره مستقو دیده ام شاید
و گر چه سود و لانا که بشیما سه
تمام صرف حبلت زرد و نادانی
بس است جانه جیرانی و بریشانی
که جیب عمر کنم باره از پیشیانی
کشم بچشم حیا سر سره مظاهری

جلال الله درین دیوان سالی
که در هر یک از این دیوان سالی
بخوان شبها گر در دهنم نه زستان بینی
که هر خار کعب پا درفش کادیان بینی
بصحن آئینه مقصود اسرار نهاد بینی
که در حسیان در نقاب رنگیان بینی
تو می خواهی که کی طبع خود را بگردان بینی
تو چون صبا نیاید بر آستان بینی
همان بهتر که این آئینه را در عین بینی
بپای گدازان با نماند در بغل بینی
که آواز دل و عالم را در آن یک گویا بینی
که عمر جاودانی در هر تنگ بر کن بینی
تو شیر عافیت در سینده و نیزگان بینی

جلال الله درین دیوان سالی
که در هر یک از این دیوان سالی
بخوان شبها گر در دهنم نه زستان بینی
که هر خار کعب پا درفش کادیان بینی
بصحن آئینه مقصود اسرار نهاد بینی
که در حسیان در نقاب رنگیان بینی
تو می خواهی که کی طبع خود را بگردان بینی
تو چون صبا نیاید بر آستان بینی
همان بهتر که این آئینه را در عین بینی
بپای گدازان با نماند در بغل بینی
که آواز دل و عالم را در آن یک گویا بینی
که عمر جاودانی در هر تنگ بر کن بینی
تو شیر عافیت در سینده و نیزگان بینی

باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شکر ریزه گفتار قسم | بخشام قد دلدار قسم |
| بفقیق لب شکر سوگند | بزلال سر کوفتر سوگند |
| شب بچران جبر از خوشم نیست | جز خیال تو که پیشم نیست |
| بار گفتم بر بان تو قسم | بسر موی میان تو قسم |
| به بردوشش تو زبیا سوگند | به بنا گوشش مصفا سوگند |
| مهر و مهر را بود پیش تو قدر | پیش تو جمله مال اند تو بدر |
| بصفای بدن یار قسم | بسر چه زقن یار قسم |
| لباس گل سوری سوگند | بغسرت غم دوری سوگند |
| عاجزم عاجزم از بهر انت | لطف فرما که شوم فریانت |
| بسر عریبه دوست قسم | دیگر نیست همه دوست قسم |
| به نکلای تکلم سوگند | با دایه ای قسم سوگند |
| نخل بر سر دایم بفتشان | تو که گل بر سر با غم بفتشان |
| بسر زگرش خسور قسم | ببدل عاشق رنجور قسم |

باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست

دیوان محلی

باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست

باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| بگنج جانب ما با ز کمن | شاه بازی سر پرواز کمن |
| به اسیر نظر یار قسم | به ادا سرنگه یار قسم |
| بادای قد و لجه سوگند | به نسیم سر گیسو سوگند |
| گو که از لطف که من یار توام | بخدا خسته و بیمار توام |
| به شکر شکر یار قسم | بسر ناله تاتار قسم |
| بدل آویزه گیسو سوگند | به کج اندازی ابرو سوگند |
| به روم از شوق وصال مرم | به تناسی او اعلت مرم |
| به صفای ملک العرش قسم | از سمیاتی به سر عرش قسم |
| بخدا و بحقیقت سوگند | بسر شمع نبوت سوگند |
| مدعا خال ره جانان است | نظر لطف بی دربان است |
| ایضا | |
| او حسن که در پرده خود از نهان داد | بمهرت ز رخ پرده چو نوری به از آن داد |
| دردی بصدت داد که از کمر یار است | بگنج مهر بخت که در سینه کان داد |

باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست

دیوان محلی

باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست
باز گزیده باد از کف دست

بجای آن باد که کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه

| | |
|--|---|
| از عشق جان آتش غیرت بدلم زن کز آتش غیرت شود این نماز روشن | رفیقیم که نوشیم می از ساغرستان نوشیم ز میخانه و صدمت و گلگون تقل در میخانه با نیش کشایم چون بود گل سده آغوش جز نیست افسردگی بود از آن هم اثری نیست تا یک شد از طاعت غم خانه غمشت هنگامه محو و مجلس نگرانه کشین میسک |
|--|---|

مغز و نگر دی که در قوبه فرار است
هتیار که این راه بسی در دراز است

| | |
|---|--|
| آن روز که از روز نازل مایل مابود از گل نه اثر بود نه از ناله بلبس زان پیش که فریادش گدازد سر خار آن روز که بر خون جگر شد دل مینا روزیکه بنای حرم کعبه نهادند آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود | رازد دل بحیثه اسرار خدا بود لیکن ز غم عشق چه باد صبا بود از تیشه او در جگر کوه صد بود زین نشه همان در اثر ساز و نوا بود این گرمی هر گاه تجمانه کجا بود نظاره کوه سلوه او دیده مابود |
|---|--|

بجای آن باد که کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه

بجای آن باد که کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه

| | |
|--|---|
| آیم که در پرده اما و اشارت با آنکه پرو بال نزاریم پریدن تا در دل اسباب لقیق هوای نیست خون جگر ناله اگر در دل مخفی | تقل در نجفیه مقصود کشایم در افق بجا سایه اقبال بماییم گر با او بودیم که در تیره بلاییم غم نیست چو در باغ طلب غم مطرییم |
|--|---|

چون فصل خزان است ز آغوش بهار
ما را بر پیریشانی ایام چه کار است

| | |
|---|---|
| نشگفت بجز در غمی گلبن باغم این آب شر همیشه من نشه نازد در خانه تاریک دلم توره بشد همگامه غوغای جنون گرم کند بان در کوه مقصود ز من نام نشان شدینیه صفت عاقبت این کویایم | خون در جگر لکنند نیش باغم لبه ز کن از خون گل جام ایام گر بر تو خورشید شود و چراغ آشتی که تازه سودا و ماغم این به که درین کوه گیرند ماغم خاصیت بیضا است گر در پر زاعم |
|---|---|

آتش بچمن زد شتر فصل تو زم
خورشید فرورفت ز تاریکی دزم

| | |
|---|---|
| این در غم عشق تو خون جگر کرد چون حسن مباحث دهم را کین سخت روزیکه محبت بسرم داغ خون سو | دین آتش سوخت چو صبا در بدرم کرد چون ناله صاحب نفسان با نرم کرد سودا و غم عشق تو خاکه بسرم کرد |
|---|---|

بجای آن باد که کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه
از آن که در راه کشته شد که در راه

بیت دردی که با دو گاری
بویده حاسد ز غبار
درد دل از غم غلب
سختی زنده که از غلب
از غم است برودن
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم

| | |
|---|---|
| اشتباه عیادت همه من بجان مخفی نظرم سوی خراسان عراق | |
| زان روز که دل تو گرفتار نیارست تا هست برین مدرسه عشق کتابی | رسوای عشق تو با و بر من نازست مضون خطش قصه محمود و یازست |
| هرگز نشی حسن تو ز زلف نشد آخر بر خیز بر آور بد عادت مناجات | در پرده این کار نماند که چه سازست بر رو اجابت همه در پا تو یازست |
| گر رفت خطائی ز خجالت نه گریزم تا چند توانید درین خانه تارک | چون عفو خداوند جهان بنده توان شعرت حیات تو که در سر تو یازست |
| بر کعب دولت تو آن فتیله تندی بی رخصت بیل مردم جانب کشن | این راه هر چه در پیش تو یازست هر چند ره گمش مقصود و رازست |

| | |
|---|---|
| روزی که غم وصل تو از انگه ان کرد شمرنده بیانی صاحب نظران کرد | |
| چون دایم بر من بر من محبت مستورا فیتت که از سطله آه جگر خور | بر باد و هم محبت صاحبان کردم آتش زخم این خیل نعم را و چشم را |
| اتر کنم این دست بر جبهه دلش دارم مهر دیوانگی و بر سر بازار | بر آب زخم نقش سیه کار قلم را زین باره کنم مست عریض و عجم را |
| حسن از پی محبوبی و دل گرم هست تا چند توان کرد که زنت درم را | دست دردم من هم تو کل همه زاد را هم شده آخرت به طعمادی |

بیت دردی که با دو گاری
بویده حاسد ز غبار
درد دل از غم غلب
سختی زنده که از غلب
از غم است برودن
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم

بیت دردی که با دو گاری
بویده حاسد ز غبار
درد دل از غم غلب
سختی زنده که از غلب
از غم است برودن
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم

| | |
|---|--|
| روز و شب نظر فطرت من یکسان خاندین من از غم عمل تارک است | بسکه در کار فرو بسته خود جیر غم در خجالت ز من روشنی آید غم |
| راگ گمراهی چشم تو آن پاک برید لبته ام از دل جان نیت خون حرم | تا بر اهدت نرو و خون دل از تر گام گر و بد یک اجل فرصت زین طمانه |
| نور و تاثیر غم عشق تو بر سینه دوا یار رسول عربی جذب شوقی که چو ابر | موی و رقص کنان در غلب بر یک نام سالم باشد بختی درت گریه نام |
| قیامت ممکن که مقصود رسم بی شکرست میت گم ز اورده صبر عمل دارم | مفلس عاجز و در مانده بی سامانم تکیه بر لطف تو و فیض تو کل دارم |

| | |
|--|--|
| بیت که زین راه بجای برسم گر بنزل برسم آبله گمدم همه تن | میت گم ز اورده صبر عمل دارم تکیه بر لطف تو و فیض تو کل دارم |
| آنجنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبر طالب عشق شوم ایله در کوه بر | تا درین ره بزین بوسی پای برسم گر به پیش نظر گاه ربای برسم |
| از غم مفلسیم رخسار خاطر نبود کوشش دمی مرا پای شبانی بنار | عمر سپردم در شوم گریه ای برسم کشم جام فنا تا به بقای برسم |
| دست دردم من هم تو کل همه زاد را هم شده آخرت به طعمادی | شاید از تنگی ره من بقضای برسم تا درین راه با و از درای برسم |

بیت دردی که با دو گاری
بویده حاسد ز غبار
درد دل از غم غلب
سختی زنده که از غلب
از غم است برودن
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم

توان چو

بیت دردی که با دو گاری
بویده حاسد ز غبار
درد دل از غم غلب
سختی زنده که از غلب
از غم است برودن
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم
از غم است درام در غم

از در حرمی که در آن است
منتهی شده و در آنجا
عاشقانه و در آنجا
بسیار است که با هم
بهرت نماند تا با هم
وقت آنست که در آنجا
پس از آنکه از آنجا
پس از آنکه از آنجا

خانه صبر مرا کرد و بیکبار خراب
گر نشان شد پس پرده مراد بچسب
خانه زادان حرم کعبه مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانان کن
خواججه یسیرت بطحا توجه بخت
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظر

منفس و عاجز و از تو مضاعفت خوام
عاصی و منفعل از تو شفاعت خوام

یکه او معجزه بگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصودی بلان عطایت شراد
بیجا از بساده سپر گری پاسبی
دورا اول به نهانخانه و هدایت رفته
تواجه کون مکان احمد مرل که علم
وقت جای عشق خواندن انش کا بنجا
مادر و هر شرف یافته از را دن تو
گر نبودی غرض از خطبه ناست دیگر
گر تو قسم نبودی و نه گشتی مقوم

و از نظر حال خود
صلواتی علیه که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا

از سر افراص پادشاه دولت خود کرد
از سر افراص پادشاه دولت خود کرد
از سر افراص پادشاه دولت خود کرد
از سر افراص پادشاه دولت خود کرد
از سر افراص پادشاه دولت خود کرد

تا هم آسب گل اعجاز ابراهیم را
در گلبوی سحره و اندر رشته ز قار را
سایبان بادگاه بادشاه کعبه است
موشان از طرز باز حسن فری گشته اند
عاشق و معشوق با هم بفضول نیاز خدا
یوسف مقصود را از چه بیرون آورده اند
خلق و عالم را بحجاب نما آورده اند
زاهد و فاسق بر پیش حرکت از دست

من ز خون بسوی دیده بر می کرده ام
عقل سرگردان این هست شوی کرده ام

من نمیدانم که این نور کلی از کجاست
شدز عکس ویت اجزای وجودم قنای
سیل شکسته آید کشتی چشمم دار بود
نیست که تیشه ای می لهر می ستون
سالها شد پیر کفغان بر در بیت
بعضی راه کعبه لاکم کرده ام بی تو چشم
در عشق اینکه نادانی بود دانشوری

در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا

دیوان محقق

در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان

دیوان محقق

در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان

۱۱۶
 تا که آید خواجه دنیا و عقبه بزمین
 این جهان در علم او چون کوی پیمان
 طور موسی را سنوز و از اشارت پست
 مستجاب و جویستی در جلو بود
 زلف و مشاطه بودش را آئینه دار
 صورت او از معنی روز اول نقش بست
 اگر نبوی ذات کاش پرده پیش صیانت
 پیش آن روزی که گردوز زنهان شکار
 معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
 دید و خوابم یکبار روی لغت او
 گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود

صد شرف دار و زمین از تو تکریم
 وان جهان نقش او کرد بر زمین
 بر تو نور تجلی دارد اندر آستین
 فقر آدم بود آن روزی که آدم بطن
 کرد اندر پشت آدم بهر حواشین
 آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین
 تازه بودی تا قیامت غم عصیان
 در آن پیره مجلس نشسته با روح زمین
 خاتم پدرا شکست انگشت عاشقین
 مشک میریزد هنوز از ناله آهوی پین
 بود در ملک سالت پیران زن سیرین

و دیده آن را بنور ذات روشن کرده اند
 منزش در پرده وحدت معین کرده اند

بوعالی روزگارم در جاسان آمده
 لبیکه در یاد وطن نا دیده نام دادم
 حیرت دارم که یارب چون بن طاعت منهد
 اگر چه از طاعت می آیم بهام ذوق نیست

اندر پی اعراض در درگاه سلطان
 تا بدایان دلم پاک گریبان آمده
 طوطی فکرم پی شکر در ضوان آمده
 طبع من پر برب ترا ز آب حیوان آمده

دیوانچه
 با وجود آنکه خرم لنگ لنگان آمده
 دادی از نیش راه از یک قدم که از زمین
 مضمون بر جوان که از زمین
 بعد ازین دیگر نیامد بر در در زمین
 در خانه ناقص بود که در زمین
 تا در ایام خرابی است مناسک آن آمده
 لبیکه از نیش راه از یک قدم که از زمین
 تا در ایام خرابی است مناسک آن آمده
 لبیکه از نیش راه از یک قدم که از زمین
 تا در ایام خرابی است مناسک آن آمده

خلف گریبان مرا بر زمین
 در دوسه در کمان زلف
 لبیکه از نیش راه از یک قدم که از زمین
 تا در ایام خرابی است مناسک آن آمده

در ندم داروی بیبوده که لذت هد
 بر سپهر لاجوردی گوگوش خسته است
 من همان ساقی بدستم که در نهنگ گمراه
 تا چه گمراه شگفت آخر درین بستانها
 رنگ بودی گلشن مقصود در پیش چه قدر
 اگر چه با شق جنون کوزه عنان کرده ام
 بته در کار چهار شعله دل کرده ام
 با وجود نا توانیها و صعوبت سستی

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
 خضر این گره بود از زهر پیری آگاه نیست

ایض متضمن حال عشق انگیز و روح

خواجده آخر سپهر بسیار گذشت
 پانتم اندیشه از میان برداشت
 چون تسلیم فکر من لبصفت و دهر
 سه معنی در فکر در حشم کرد
 دل ز آشوب این جهان بگریخت
 محاکب نظم با عباد گذشت
 غم و محنت بر روزگار گذشت
 محنت چند یادگار گذشت
 بهر درد سپهر خمار گذشت
 داغ بر روی اعتبار گذشت

که از زلفت یار بگریخت
 از ناله دل کفایت کرد
 از ناله دل کفایت کرد
 از ناله دل کفایت کرد

دیوانچه
 لبیکه از نیش راه از یک قدم که از زمین
 تا در ایام خرابی است مناسک آن آمده
 لبیکه از نیش راه از یک قدم که از زمین
 تا در ایام خرابی است مناسک آن آمده

۱۲۰
 کمال شام آید
 که در دل از حال بدید
 که بر او دردم از دل
 که در دل از حال بدید
 که بر او دردم از دل
 که در دل از حال بدید
 که بر او دردم از دل

رگ اسید را به شتر غم
 از جگر خون دل برون آرد
 جان نثارش کنم اگر چشم
 حسن هر جا که چهره بنماید
 قوت طالعم اگر باشد
 پای ساقی گرا از میان بر تو
 در بیابان چو عشق جلوه کند
 چند در بارغ فیض بهر سحاب
 نهد ازین فکر کار چون باشد
 خواجه چتر مراد بر سرکش
 از درون خرم برون آئی
 گرم کن بزمگاه افسرده
 سنگ از بام چسبج می بارود
 پای اندوه از میان بردار
 براد اے نگه گمان بردار
 پای خود در رکاب تبت نه
 عمر این زندگی چو کوتاه است

این قدر صبر از موت است
 است تا آسمان قضا تو باد
 در کسب چرخ که آسمان دارد
 در کسب چرخ که آسمان دارد
 در کسب چرخ که آسمان دارد
 در کسب چرخ که آسمان دارد

۱۲۱
 از سن رخ زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز

| | |
|--|---|
| گر ترا شکلی به پیش آید تا بود از حیات من رمقی آخر نفس بهر دشمن تو | دست قدرت گره کشای باد ورد من روز و شب جای تو باد طالع سعد از برای تو باد |
| ایضا | |
| اے مرهم ز خشم هرگز ندر مردم ز کتافل و ندیدم از گریه دو دیده گشت لیر باشد که در شسته محبت توست و غرور و ناز و تمیز بے لطف تو چاشنی ندارد از حال سیاه چشم حاسد روشن نکند چراغ عدولت استیلم مراد کس نه گیرد تا دفع غلبه دیده سبازم از گردش چرخ سفله پرورد | دست بند کشای هرگز ندر یک روز لب تو ز هر خنده بردار ز پای اشک بند در گردن دل کنم کند چون در تو رسد نیاز مند در کشور مهتد هیچ قند بر آتش سینه نه سپند جز کو کب نجت از جند بے یارک طالع بلید گر در حره حبوه سهند تنگ آمده ام نهفته جند |
| بشکنم و صبر را کنم یار تا یار مرا شود خسر یار | |

این قدر صبر از موت است
 است تا آسمان قضا تو باد
 در کسب چرخ که آسمان دارد
 در کسب چرخ که آسمان دارد
 در کسب چرخ که آسمان دارد
 در کسب چرخ که آسمان دارد

از سن رخ زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز
 بگریز زود کار بگریز

کمال شام آید
 که در دل از حال بدید
 که بر او دردم از دل
 که در دل از حال بدید
 که بر او دردم از دل
 که در دل از حال بدید
 که بر او دردم از دل

از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست

آئینه عبرت زمانه
 زنجیر جنون عقل بشکن
 چون سد کند دست و دل
 ستانه بدیده می نهی پائی

بردار بهین تو حال آدم
 این سلسله را بر بر هم
 که حرام جهان نفاذ کوجم
 ای سبیل سرشک خیر مقدم

داد گری چنین ندیدم
 که از لب دو
 سیکه دوش بر سر خم
 تش دل بسینه دارم

عدله کام و یک شکر کنی
 ز بزد گهر و مرا گهر کنی
 صد شیشه شکست و شیشه گریه
 آتش که چه چشم تر کنی

بشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود حسنه یار

وان هم شده چاک تا بر آن
 بودم بعینم تو آشنا من
 از عشق کجا شوم جدا من
 چون باوه و آتش از فغان من
 تا این ساجده بود بدعا من
 شرمند ز شستم از دعا من
 سرگشته در اندیشه من
 برگشته ز دم با بتمن من
 بیوده ز دم رو و فغان من

نی طرز محبت است دائم
 تنم ز میان حلق و مارا

با عهد گد و ز یکم گریه کنی
 غیر از غم دل کس دیگر کنی

بشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود حسنه یار

فریاد که در دمن فرزون شد
 در مکتب عشق ذر سنون شد
 پیر آه که از دلم بیرون شد
 و آل هم ز جفای چرخ دون شد
 آمد عشقم عشق در همون شد
 این کاسه سر که سرنگون شد
 چون کوب مخالفت ز یون شد
 دل بردن من برت شکون شد
 قانون ضوابط حسنون شد

که که عشقم ز حد بیرون شد
 و آن عشق رفته رفته شد
 بر من عمر من ز دانش شد
 بیخه دبی نبود جز نام شد
 شده گان عشق بودم شد
 ای چون ز عقل پوشید شد
 و بسش و سعی حاصله نیست شد
 غم تو مرغ دل را شد
 بی من کجا دس عشق شد

بشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود حسنه یار

از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست

از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست

از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست
 از کبریا که در این عالم
 در دستان او در دست

۱۳۳
 در شان تو برین لاله
 لاله لاله غنچه لاله
 بیداد کاغذ غلام از دم
 بدست خون که جگر
 از دست روی درت نه زخم
 از دست روی درت نه زخم
 از دست روی درت نه زخم

| | |
|---|-----------------------|
| پیموده هلال صد شب عید | از برشم ابروان طاق |
| تا که جگر مرا خورد و هند | گو جگر به معجزه عراقت |
| بر عسر چو نیت اعتمادی | تا چند در آتش حراقت |
| بشینم و خون دل کنم نوش غمهای جهان کنم فراموش | |

| | |
|---|---------------------------|
| گر چه غم خویش با تو گفتم | از دست مرا بده که هفتم |
| در راه امید گوهر اشک | از شسته نگاه شستم |
| گوش من و روزگار گرشد | افسانه خویش بیک گفتم |
| سختن نیت تو قدام | از گفته خود جو گل شگفتم |
| مردم ز غم سراق اما | رازد دل خود به کس نه گفتم |
| فریاد که یک شبی غریبه | بر بسته عافیت نه خفتم |
| عمیر با امید حال سپر | خاک ره تو بیدیه رفتم |
| شاید که نگر دو آشکارا | راز دل خویش را نه گفتم |
| در گفت و شنود من اثر نیت | از گفته خویش نه گفتم |
| بشینم و خون دل کنم نوش غمهای جهان کنم فراموش | |

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| ای در ره تو هر سران خاک | در معرفت تو عاجز اراک |
|-------------------------|-----------------------|

در باره روزگار
 سینه زلفان او
 از صاف درگت با یک
 است نازد خون جگر
 چون کار با بخت با یک
 یک قطره نازد ز جگر
 زین گریه که شمس را بزم

۱۳۵
 در شان تو برین لاله
 لاله لاله غنچه لاله
 بیداد کاغذ غلام از دم
 بدست خون که جگر
 از دست روی درت نه زخم
 از دست روی درت نه زخم
 از دست روی درت نه زخم

| | |
|---|-----------------------|
| بامروم بی ادب شستن | این لاف آفت بار نیت |
| مارستم وقت روز گادیم | در پیشینه بند کار نیت |
| بشینم و خون دل کنم نوش غمهای جهان کنم فراموش | |

| | |
|---|---------------------------|
| هر چند که مینیت آبرویت | کس را بوجه گفت گو نیت |
| با د آرزو سلم | مادر اسرو برگ آرزویت |
| عاشق بنود که در کنارش | از خون جگر سیو سیو نیت |
| مرغ دل ازین نفس تکیست | فریاد که ناله کار گل نیت |
| پر کن ز شراب ارغوانی | این کاسه هر به از کرد نیت |
| زخمی که تیغ بار باشد | درند هب با کم از رف نیت |
| در کعب عشق چون و رانی | خون باش که حاجت دعوت نیت |
| رفتم بکوه مینوا نیت | کامخ از هجوم غم جلوت نیت |
| بشینم و خون دل کنم نوش غمهای جهان کنم فراموش | |

| | |
|---------------------------|------------------------|
| از محنت و دهر خویش دیوندا | بزار شده ز خویش پیوندا |
| دل از بد و نیک میتوان کند | ااز غمت نمی توان کند |
| مرا این همه محنت فراقست | هستم با امید وصل خرسند |

در باره روزگار
 سینه زلفان او
 از صاف درگت با یک
 است نازد خون جگر
 چون کار با بخت با یک
 یک قطره نازد ز جگر
 زین گریه که شمس را بزم

۱۳۶
قلم بیست و یکم در کتب طب
در علقه دست که در کتب طب
از کتب طب و کتب طب
از کتب طب و کتب طب
از کتب طب و کتب طب

تا یار برادرم بنا کلام
دشوار بود همیشه بودن
تجت نه بود بغل کشادن
تا هست رفق ز تو درین راه
این را از محبت است مخفی
آب از رخ زرد رنگ مارا
رستم که بگوشت کشیدم
با تفرقه گشته ام بهم آغوش
بر خاطر دوستان فراموش
و تکیه نباشد بغل دوین
مینر قدم و بسج می گوین
خاموش ز گفتگوی خردش
ز نهار آب جوی مغزش
ادگفت و شنود پیش خاموش

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خردیدار
تا چند توان نتاد در کوه
خورشید ز ماه نور کبیر
مغز در حین خویش بنگ
چون مرغ که در قفس تنگ است
از غلظت ظلم و گروش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف است زود غفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت
تا یار مرا شود خردیدار
تا چند توان نتاد در کوه
خورشید ز ماه نور کبیر
مغز در حین خویش بنگ
چون مرغ که در قفس تنگ است
از غلظت ظلم و گروش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف است زود غفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خردیدار
تا چند توان نتاد در کوه
خورشید ز ماه نور کبیر
مغز در حین خویش بنگ
چون مرغ که در قفس تنگ است
از غلظت ظلم و گروش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف است زود غفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت

۱۳۷
بوی سوزن او اول شویب
در باغ مراد دل شکست
چون ساسان بنام نیت
بیا بیا بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خردیدار
تا چند توان نتاد در کوه
خورشید ز ماه نور کبیر
مغز در حین خویش بنگ
چون مرغ که در قفس تنگ است
از غلظت ظلم و گروش چرخ
بر کشور حسن ماه و خورشید
حیف است زود غفلت این عمر
نادیده بهار عمر بگذشت

بر فرق نواره هند پای
فریاد دست همچو جمنون
یک نقش مراد کس ندیدت
شاید که درست بر نیارد
باشد که روزی مهربانی
گلدسته آخر بهارم
از مطلب خود نشان میدی
چون کام دلم نشد میسر
ز نهار ز یاد بر نه کردی
دردادی عشق ره توردی
بر تخت زلا جور دی
بر سنگ مزن عیار مردی
طو مار سراق در توردی
گلزار خاره رو بنوردی
هر چند که جستجو کردی
تا کام روم بیای مردی

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خردیدار
ایوسف نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو دلخوا
جاسیکه قلم بر مستن آمد
نخلت بشکست سر قلم را
ماری که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ بون دارد
سر دست ز مار دلج بازار
بر مالک چرخ تنگ شد کار
نشکفت گل مراد جز خار
شمس خجل شود ز زقار
بر صغیر آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
در نه همش هزار گلزار

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خردیدار
ایوسف نیست کس خریدار
از مصر زمانه مشتری رفت
در گلشن آرزو دلخوا
جاسیکه قلم بر مستن آمد
نخلت بشکست سر قلم را
ماری که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ بون دارد
سر دست ز مار دلج بازار
بر مالک چرخ تنگ شد کار
نشکفت گل مراد جز خار
شمس خجل شود ز زقار
بر صغیر آرزوی گفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
در نه همش هزار گلزار

دیوان محلی

دیوان محلی

دیوان محلی

دیوان محلی

دیوان محلی

دیوان محلی

در آنکه جام می خورد از آن که
 هر که از این ترانه بخواند
 صدی این بود که برساند
 نابد درون پرده نه در این
 لعلی نزل تو یارده در این
 تا من نشان تو خواران غلامان
 چون از این صفت پاره تو
 هر که از این ترانه بخواند
 تا در میان غایت که کار
 تا در میان غایت که کار

مخمس

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| ظاهر شد که مطلب این کیز در صیبت | رعنائی گل و چین لاله زار صیبت |
| پیرکن ز فوج ری که ندانیم کار صیبت | خوشت ز عیش صیبت باغ بهار صیبت |
| ساقی کیاست گو سبب انتظار صیبت | |
| ساقی چهار فصل جهان است رود گار | فصل وی بتوز و خزان و نوبهار |
| یا هر چهار فصل بود باره خوشگوار | هر وقت خوش که دست دهد مغتسم شمار |
| اس را دوتون بیت که انجام کار صیبت | |
| باشد چه ابتدا دل و انبیا عدم | موجود در میان که دست نهد الکره |
| ساقی بیار باده گلگون جام جم | این موسم بهار و گل روضه ارم |
| جز طرف جو بیار دی خوشگوار صیبت | |
| بیا اختیار کار نه صیرت و اختیار | زا هر جوی برای خدا صیبت کار و |
| تو که شراب عشق خطا هست در بهار | سود خطای بنده گرت نیت اختیار |
| معنی غفور رحمت پر در و کار صیبت | |
| دنیا و آخرت خود و دیگر جمیل اند | آبادی و خرابی و باراد سیلان |
| گوی درین میان همه در مکر و حیل اند | مشهور است هر دو از یک قبیل اند |
| بادل البشوه کردیم اختیار صیبت | |

خاتمه الطبع

پس از نشان از زین کار سخن که درین
 برین سخن سنجان و نطقه آیین در زمان
 آوردان مصلحت ازین که صیبتان
 باز از سر حال اند و جو بهار لسته بازار

توان کوچ

خندانی لب جان خندان بسیار
 بود با او که درین ایام خسته آفاق
 مایه عالم بتمام و شکر است فلک
 تا عالم سر ز شکر است ای صاحب
 افتخار از جنتی مدوت به دیوان
 دیوان تخلص از غیبی کلام
 فتنه که بسبب و غیب کلام تا

بار از دهم وضع غنچه کشتور
 در آن که بسبب و غیب کلام تا
 صاحب بهار گوید که بار
 مالک مطلع نام اقبال با تمام
 نیت شایسته تمام صاحب نیت
 بار از دهم به چون مطلع کردید

